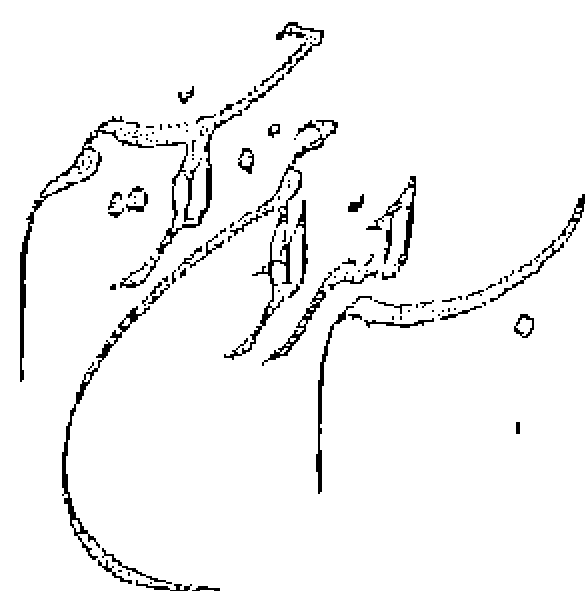
سفر به سمتی دیگر

رضا زنگی آبادی

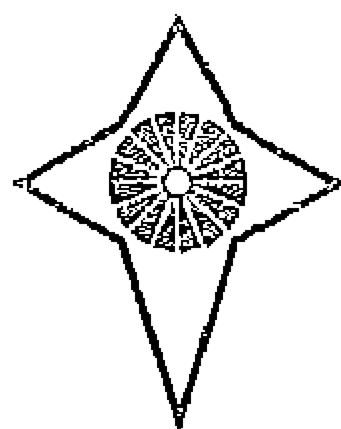
نسلی دیگر / ۵



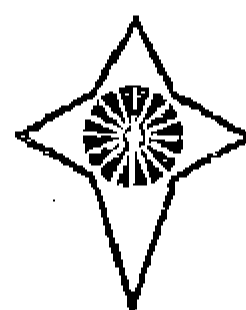


سفر
به سمتی دیگر

رضا زنگی آبادی



انتشارات فکر روز



انتشارات فکرروز

سفر به سمتی دیگر

نویسنده رضا زنگی‌آبادی
ویراستار مسعود احمدی

آماده‌سازی، طرح و اجرا فکرروز
اپراتور کامپیوتر الهه علیخانی
تصویرسازی و طرح جلد عزیز محسنی

لیتوگرافی متن و جلد فکرروز
مونتاژ متن و جلد محسن حقیقی
روتوش ماکان زهرایی
تهیه‌ی زینک علیرضا احتشام زاده

چاپ جلد آزاده
چاپ متن نگارش یاد

ناظر چاپ محسن حقیقی

نوبت چاپ اول، ۱۳۷۷
تعداد ۲۲۰۰ نسخه
بها ۳۳۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، کریمخان‌زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره‌ی ۲۲
تلفن: ۸۹۱۳۵۴ نمابر: ۸۸۹۲۴۴۰

اداره‌ی فروش: تهران، سیدجمال الدین اسدآبادی (یوسف‌آباد)، کوچه ششم، پلاک ۲۶
تلفن: ۸۸۵۶۹۶۳



عضو هیئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه‌ی کتاب ایران (پکا)
فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، بین فلسطین و وصال شیرازی، شماره‌ی ۱۰/۳۹
تلفن: ۶۴۹۸۲۲۶ـ ۶۴۹۳۳۹۱ نمابر: ۶۴۱۰۸۶۹

شابک ۹۶۴ـ۵۸۳۸ـ۳۷ـ۱ ISBN: 964-5838-37-1

آن سال‌ها در حجم مهربانی مادرم گم می‌شدم، و در دعاها و آوازهایش تکرار. جمعه‌ای دور، از ده به در آمدیم. شاخه‌های همه‌ی درختان در باد و باران می‌لرزیدند. پر چارقد مادرم، باد را بوسه می‌زد و باران را در آغوش می‌گرفت؛ چکه چکه گل می‌چکید از چادر مادرم. جاده میان باد و باران گم شده بود و من زیر چادر مادرم.

هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

حیاطی

به وسعت دشت

آن سال‌ها حیاط خانه‌ی ما خیلی بزرگ بود؛ آن‌قدر بزرگ که جایی برای همسایه‌ها نمانده بود و ما همسایه نداشتیم. همسایه‌های ما قورباغه‌هایی بودند که کنار جوی زندگی می‌کردند؛ جویی که از حوض جلوی موتورخانه تا باغ‌های پسته می‌رفت. من با همه‌ی آن قورباغه‌ها دوست بودم، اما حالا هفت روز بود که از قورباغه‌ها دور بودم، هفت روز بود که خاله‌ام با بچه‌اش سر زا رفته بود، هفت روز بود که مادرم شک و شیون می‌کرد و توی سر خودش می‌زد. روز هشتم از ده برگشتیم.

مادرم گوشه‌ی اتاق خوابید؛ نای تکان خوردن نداشت. همان وقت در باز شد و پدرم آمد و رو به مادرم گفت: «بلند شو. حاج اصغر داره میره.»

جیپ حاج اصغر بین اتاق‌ها و جوی آب ایستاده بود. مادرم به زحمت خودش را بالا کشید و کف جیپ نشست و به پشت صندلی جلو تکیه داد. من

روی صندلی کناری نشستم. حاج اصغر به پدرم گفت: «همین امروز می‌برمش دکتر. ان‌شاء... تا فردا خوب میشه.»

ماشین راه افتاد. مادرم پاهایش را جمع کرد، دستش را زیر سرش گذاشت و کف ماشین دراز کشید. باد صدای گُرپ گُرپ چادر جیپ را بلند کرده بود. با هر تکان مادرم به این طرف و آن طرف می‌غلتید. بیرون را نگاه کردم: اول پدرم بعد موتورخانه و بعد از آن خانه‌مان که مثل قارچ از وسط باغ‌های پسته بالا آمده بود به شکل نقطه‌ی سیاهی درآمدند.

زن حاج اصغر با هیکل گنده‌اش به طرف مادرم آمد. او را بوسید و گفت: «خدا صبرتون بده؛ غم آخرتون باشه.» بعد دست مادرم را گرفت و به اتاق برد. من هم به دنبال آنها داخل اتاق شدم. زن حاج اصغر مادرم را روی مبل نشاند و از اتاق بیرون رفت. مادر خودش را از روی مبل پایین کشید؛ روی فرش نشست و به مبل تکیه داد. من شروع کردم به بالا و پایین پریدن روی مبل‌ها. مادرم کاری به کارم نداشت و اصلاً توی این عالم نبود. مهناز با سینی چای وارد شد. من سر جایم نشستم. او سلامی به مادرم کرد و گفت: «غم آخرتون باشه.» و بدون اینکه به من نگاه کند، بیرون رفت. آخرین باری که مهناز را دیده بودم به من گفته بود «کثافت.»

یکی از جمعه‌های تابستان سال گذشته بود که حاج اصغر آنها را به باغ‌های پسته‌اش آورده بود. آنها گشتی در باغ‌ها زدند و بعد بساطشان را زیر داربست انگور پهن کردند که یکدفعه زنبوری توی شلوار زن حاج اصغر رفت. همانطور که او با آن هیکل گنده‌اش ورجه ورجه می‌کرد، مادرم به طرف موتورخانه دوید و با یک قوطی گازوئیل برگشت تا جای نیش زنبور را چرب کند. من آنقدر خندیدم که مهناز به طرفم آمد و گفت: «چرا می‌خندی؟» قورباغه‌ای که توی مشتم بود به طرفش گرفتم و او دیگر جلو نیامد و فقط گفت «کثافت».

مهناز دوباره برگشت جلوی من و مادرم بشقاب گذاشت و بعد دو تا فنجان پر از پشمک را توی بشقاب‌های ما برگرداند. وقتی که بیرون می‌رفت نگاهی به من کرد و من تازه یاد سر و وضع خودم افتادم؛ شلواری شندره و پاهایی چرکین که پیش از این در چکمه‌های لاستیکی عرق کرده بودند. از همه بدتر کتی بود که مادرم برایم دوخته بود: تا پشت پایم می‌رسید؛ عین قبای پیرمردها. دوباره داغ دلم تازه شد. با اینکه وسط تابستان بود و پسته‌ها مغز بسته بود، باز دلم همان پالتویی را خواست که برایم نخریده بودند؛ پالتویی قرمز با کلاه که داخلش مثل پشت بره بود.

به پشمک‌ها نگاه کردم و سر و وضعم را فراموش کردم. هی دلم پشمک می‌خواست و هی دلم نمی‌آمد که آن شکل قشنگ را به هم بزنم. آخر سر چشم‌هایم را بستم و همه‌ی پشمک‌ها را خوردم، حتی پشمک‌هایی که جلوی مادرم بود. دوباره روی مبل‌ها شروع کردم به بالا و پایین پریدن. همینطور که به بالا می‌پریدم از پنجره‌ی اتاق چشمم به اسبی سفید با یک کالسکه‌ی قرمز افتاد که گوشه‌ی حیاط کنار باغچه بود.

چند قدم مانده به اسب ایستادم و خوب آن را نگاه کردم؛ دو تا چرخ بزرگ کالسکه داشت و چهار تا چرخ کوچک‌تر اسب. نزدیک‌تر رفتم. چند بار دور اسب چرخیدم و آن وقت روی زمین رو به روی اسب نشستم. به آرامی به همه جای آن دست کشیدم و نوازشش کردم. خواستم دستم را میان یال‌هایش فرو ببرم، اما یال‌ها به بدن اسب چسبیده بود. اسب را که هل دادم با چرخ‌هایش شروع به حرکت کرد. نخی که به گردن اسب بسته شده بود گرفتم و دور باغچه شروع کردم به دویدن. با هر سرعتی که می‌دویدم، اسب هم همراه من می‌آمد. آنقدر دور باغچه دویدم که متوجه نشدم مادرم کی پیش دکتر رفت و کی برگشت.

شب مادرم زود خوابید؛ حالش کمی بهتر بود. موقع خواب هم اسب را کنار رختخواب آوردم و آنقدر آن را جلو و عقب بردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زود با صدای او چشم‌هایم را باز کردم. گرمی دستش را روی پیشانیم حس کردم؛ مادرم بود. گفت: «بلند شو حاج اصغر کار داره.» و بعد از کنارم بلند شد. گوش ندادم و همانطور خوابیدم. مادرم وقتی دید که خیال ندارم به این زودی‌ها بلند شوم، دستم را گرفت و بلندم کرد.

همانطور که می‌رفتم، برگشتم و اسب را نگاه کردم. دستم را از توی دست مادر بیرون کشیدم و دویدم به طرف اسب، و آن را محکم توی بغلم گرفتم و پیش مادرم برگشتم. مادر گفت: «بذارش سر جاش مال امیره.» گفتم: «نه می‌خوام بیارمش.» زن حاج اصغر آمد به طرفم. دستی به پشتم زد و گفت: «اگه امیر بیاد و ببینه که اسبش نیست، خدا می‌دونه چه بلایی سرما میاره.» بی‌توجه به زن حاج اصغر به طرف جیپ دویدم و رفتم بالا نشستم. مادرم آمد به زور از ماشین پیاده‌ام کرد. دست‌هایم را از هم باز کرد و اسب را از میان آنها بیرون کشید. من چنان جیغ کشیدم که خانه لرزید. دوباره به طرف اسب دویدم و خودم را روی آن انداختم. مادرم من را از روی اسب بلند کرد و گفت: «چرا آبروریزی می‌کنی، می‌خوای چکار؟ مال مردُمه.» حاج اصغر گفت: «حالا بیا بریم، امیر که اومد ازش می‌گیرم، هفته‌ی دیگه برات میارم.» فهمیدم که دروغ می‌گوید. دوباره از دست مادر در رفتم. چند دور، دور باغچه دویدم و بعد به طرف در اتاق رفتم و یواش یواش به شیشه کوبیدم. زن حاج اصغر جلو آمد و گفت: «شیشه‌رو نشکنی پسر خوب!» من لج کردم و محکم‌تر به شیشه کوبیدم، اما شیشه نشکست. مادرم که از زور عصبانیت حال خودش را نمی‌فهمید به طرفم آمد و با تمام قدرت گوشم را کشید و شروع کرد به زدن، بر سر و کله‌ام. دستش را بالا می‌برد و پایین می‌آورد و اصلاً برایش مهم نبود که به کجای من می‌زند. من فقط

جیغ می‌زدم. مهناز که تا حالا گوشه‌ای ایستاده بود و من فکر می‌کردم از کتک خوردن من خیلی کیف می‌کند، به طرف اسب رفت؛ آن را برداشت و یکراست به طرف من آمد. اول مرا از دست مادرم خلاص کرد و بعد هم اسب را به دستم داد. همانطور که گریه می‌کردم، اسب را محکم توی بغلم گرفتم. زن حاج اصغر به مهناز گفت «وقتی امیر از خونه‌ی خاله‌اش برگرده جوابش رو چی می‌دی؟» مهناز گفت «امیر هر غلطی خواست بکنه.» آن وقت همانقدر از مهناز خوشم آمد که از اسب سفید می‌آمد.

به جز روز اول که یکی از قورباغه‌ها را سوار کالسکه کردم، دیگر پیش قورباغه‌ها نرفتم. رسول پسر خاله‌ام پیش ما بود و از قورباغه‌ها می‌ترسید. همه‌ی روز در حالی‌که اسب را به دنبال خودمان می‌کشیدیم، در باغ‌ها می‌گشتیم و هر ظهر کنار حوض می‌رفتیم و اسب را می‌شستیم. یک هفته بعد علی‌صفر آمد دنبال رسول. هنوز ننشسته بود که رسول رفت طرفش؛ سرش را روی زانوی او گذاشت و زار زار گریه کرد. شاید تازه متوجه شده بود که دیگر مادر ندارد. پدرم و علی صفر هیچ‌کدام نتوانستند رسول را آرام کنند. مادرم دست رسول را گرفت و کنار جوی آب برد؛ صورتش را شست و بعد نمی‌دانم چکار کرد که رسول کم کم آرام شد و رفت دوباره پیش علی صفر نشست. آنوقت مادرم مرا صدا زد؛ دستم را گرفت و راه افتاد. نمی‌دانستم کجا می‌بردم. همینطور رفت طرف درخت‌های پسته؛ آن دورها که صدای غار غار موتور کمتر باشد. دستی به سر و صورتم کشید و پر چارقدش را باز کرد و یک مشت پسته ریخت توی دستم. نمی‌دانستم چرا این کار را می‌کند. همان‌جا سر زانو جلویم نشست. حالا قدش شده بود اندازه‌ی قد من. یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آن یکی را توی موهایم فرو کرد و گفت: «می‌دونی رحمان! رسول حالا دیگه مادر نداره. دیدی چطور گریه می‌کرد؟ دق کرده. بهانه‌ی مادرش رو می‌گیره. تو می‌خوای خوشحالش کنی؟»

چیزی نگفتم. مادرم دوباره دستی به سرم کشید و گفت: «بیا اسبتو بده به رسول. میدی پسرم؟ اگه اسب رو به رسول بدی قول می‌دم امسال برات پالتو بخرم، همونی که می‌خوای. باشه پسرم؟»

گفتم: «دروغ می‌گی. پارسال هم گفتی برات می‌خرم. پس کو؟»

«دروغ نمی‌گم؛ قول می‌دم. اگه اسب رو به رسول بدی خوشحال می‌شه. من چیزی ندارم که بتونه خوشحالش کنه.» بعد سرش را روی شانه‌ام گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. نمی‌توانستم چیزی بگویم، حتی نفس کشیدن برایم مشکل شده بود، چیزی توی گلویم بود که نمی‌گذاشت نفس بکشم. من هم سرم را روی شانه‌ی مادرم گذاشتم. آنوقت به نظرم آمد همان چیزی که توی گلویم است، قطره قطره از گوشه‌ی چشمم پایین می‌آید. حالا راحت‌تر نفس می‌کشیدم. موقع رفتن، رسول ترک موتور نشسته بود و اسب را محکم توی بغلش گرفته بود. علی صفر به طرف من برگشت و خندید.

وقتی‌که موتور علی صفر پشت درخت‌های پسته گُم شد و دیگر حتی صدای فرت فرتش هم شنیده نمی‌شد، من پنج تا قورباغه گرفته بودم.

مثل کاه

در باد

... آن دورها خورشید پشت کوه پنهان می‌شد و سرخی غروب بر سر درختان پسته ریخته بود که صدای زنگوله‌ی شترها در صحرا پیچید. و بعد در میان سرخی غروب، بالای تپه‌ی پشت درختان پسته پیدا شدند. جلوی قطار شترها مردی بود و بر روی یکی از شترها هیکل محو دختربچه‌ای دیده می‌شد.

گل‌نسا گوشه‌ی اتاق کز کرده بود. موهای ژولیده‌اش از زیر روسری قرمز کثیفش پیدا بود. پیراهنی بنفش به تن داشت که گل‌های قرمزی بر آن روییده بود.

آن طرف اتاق نجف پدر گل‌نسا کنار پدرم نشسته بود و از کار و بارش حرف می‌زد. من نگاهم به گل‌نسا بود و در همان حال به حرف‌های نجف گوش می‌دادم. از حرف‌های او فهمیدم که آمده‌اند از آن حوالی کاه بخرند. مادرم جلوی همه چای گذاشت و وقتی به گل‌نسا تعارف می‌کرد، به او لبخند زد: «اگه

خسته‌ای برات جا بندازم که بخوابی.»

گل‌نسا هیچ حرفی نزد. نجف نگاهی به گل‌نسا کرد و بعد رو به مادرم گفت: «باعث زحمت شدیم.»

«خانه‌ی خودتان است.»

نجف سبیل‌های سیاه و بلندی داشت که دهانش را پوشانده بود و موی دور سرش از زیر لبه‌ی کلاه نمدیش بیرون زده بود. او دستی به سبیل‌هایش کشید و دیگر چیزی نگفت. همه ساکت بودند و فقط سر و صدای شترها از بیرون می‌آمد؛ خیلی دلم می‌خواست سوار شتر بشوم.

گل‌نسا از جا کنده شد و لحظه‌ای بعد بر شتر بود. من از پایین نگاه کردم. گل‌نسا خندید، من هم خندیدم. هنوز خنده روی لبم بود که نجف دست زیر بغلم کرد و مثل پر کاهی بلندم کرد و روی شتر گذاشت و خودش پشت سر من سوار شد. با یک هِی شتر بلند شد و دل من هُری ریخت پایین.

صدای زنگ همه‌ی صحرا را پر کرده بود؛ طوری که غار غار موتور هم شنیده نمی‌شد. هی بالا و پایین می‌رفتم. یک دفعه گل‌نسا از ما جلو می‌زد و دفعه‌ی بعد ما از او جلو می‌زدیم؛ انگار که با هم مسابقه گذاشته باشیم. از باغ‌های پسته گذشتیم و به طرف پخلی[1] راندیم. خرمنگاه وسط گندمزار بود. هنوز به خرمن نرسیده بودیم که نجف شتر را نگه داشت؛ گل‌نسا هم. شتر به طرف جلو خم شد و من یک لحظه خیال کردم که الان است که از روی گردن شتر به زمین پرت شوم، اما نجف مرا محکم گرفت و همان وقت شتر روی پاهای عقب خود خم شد و نشست. نجف مرا روی زمین گذاشت. گل‌نسا هم پیاده شد. نجف تورها را از روی شتری دیگر برداشت و با یک هِی شترها را دور هم

۱. پَخَلی: گندمزار درو شده.

جمع کرد و آنها را آزاد گذاشت تا وسط گندمزار درو شده و اطراف آن بچرند. او تورها را برداشت و به طرف خرمن راه افتاد؛ گل‌نسا هم به دنبالش. من همان‌جا ماندم و شترها را نگاه کردم. نجف تورها را چنان محکم پرت کرد که زمین زیر پایم لرزید. پیش آنها رفتم و نزدیک آنها نشستم. نجف زانوهایش را بر زمین گذاشت و بغلش را پر از کاه کرد و داخل تور ریخت. گل‌نسا هم وسط خرمنِ کاه با تمام قدرت کاه‌ها را جلوی پدرش می‌ریخت که دم به دم کم و کم‌تر می‌شد. لحظه‌ای بعد تمام سر و کله‌ی آنها سفید شده بود. گل‌نسا هم سفید سفید شده بود؛ طوری که لبخندش هم از میان آن همه سفیدی پیدا نبود. غروب آن روز در حالی‌که تورهای کاه بر روی شترها قرار داشت نجف و شترهایش در سرخی غروب گم شدند، و من و گل‌نسا تنها ماندیم. نرمه‌های کاه سر تا پای گل‌نسا را پوشانده بود. به طرف حوض راه افتادیم و گل‌نسا حالا بعد از یک و شب و یک روز که آن‌جا بود شروع به حرف زدن کرد: «هنوز من و پدرم سوار شتر نشده بودیم؛ فقط مادرم سوار شتر شده بود. یکدفعه نعره‌ی لوکِ مست به هوا رفت. نمی‌دانم چطور عگال پاره کرد. پدرم چوب را برداشت و به طرف لوک دوید. لوک کف به دهان آورده بود و نعره می‌کشید و به طرف شترهای دیگر می‌دوید. شترها در هم می‌لولیدند. پدرم به طرف لوک می‌دوید، اما جرأت نمی‌کرد نزدیک شود. خودش را به جلوی لوک رساند و جلویش ایستاد. چوب را در هوا تکان داد، اما لوک به این طرف و آن طرف می‌دوید. پدرم همینطور عقب عقب می‌رفت که یکباره به پشت بر زمین افتاد. من فریادی کشیدم، اما صدایم در نعره‌ی لوک گم شد. لوک به طرف شترها رفت. شترها به این طرف و آن طرف رفتند و من هِی جیغ زدم. مادرم همانطور روی شتر مانده بود و شتر هم که رم کرده بود، دائم به این طرف و آن طرف می‌رفت. وقتی پدرم از جایش بلند شد، من با تمام قدرت جیغ زدم و مادرم بر زمین افتاد. مادرم حامله بود. نه از مامای ایل کاری بر آمد و نه

از هیچ کس دیگر. او فقط تا غروب آن روز زنده ماند.»

به کنار حوض رسیدیم، حالا دیگر غارغار موتور نمی‌گذاشت که صدای گل‌نسا به من برسد. گل‌نسا هم ساکت شد. من به طرف لوله رفتم و دهانم را بر لب آن گذاشتم. آب به صورتم می‌خورد. گل‌نسا هم دست و رویش را شست و لباس‌هایش را تکاند، ولی هنوز تک و توکی نرمه کاه لابلای موهایش مانده بود. از گل‌نسا پرسیدم که نرمه‌ها اذیتش نمی‌کنند و او در میان صدای موتور متوجه نشد که چه می‌گویم. تقریباً در گوشش فریاد زدم که نرمه‌های کاه اذیتت نمی‌کنند؟ و گل‌نسا چون می‌فهمید صدایش به سختی به من می‌رسد، سرش را بالا انداخت؛ یعنی نه. با هم از کنار جو پا به پای آب راه افتادیم. شاخه‌های بید تا نزدیک زمین می‌رسید. برگ‌ها صورت‌مان را نوازش می‌کردند. کم کم از موتورخانه دور شدیم و صدای قورباغه‌ها بر صدای موتور غلبه کرد. قور قورِ قورباغه‌ها غروب صحرا را پر کرده بود. مادرم جلوی اتاق‌ها جای پشه‌بند را آب پاشیده بود، فرش انداخته بود و لامپا را روشن کرده بود.

***

نجف روزها با گل‌نسا تورها را پر می‌کرد. غروب به طرف شهر راه می‌افتاد و صبح روز بعد دوباره آن‌جا بود. گل‌نسا هم پیش ما می‌ماند. من هر روز با آنها می‌رفتم. وقتی نجف و گل‌نسا تورها را پر می‌کردند، من چوب دستی نجف را بر می‌داشتم و به طرف شترها می‌رفتم و مواظب بودم که شترها زیاد از آن‌جا دور نشوند. مادرم که حالا می‌دانست گل‌نسا مادر ندارد با او خیلی مهربان بود؛ با او مهربان‌تر بود تا با من. بعضی غروب‌ها با هم بازی می‌کردیم و گل‌نسا اصلاً از قورباغه‌ها ترس نداشت و آنها را به راحتی می‌گرفت. یک بار ما پنج تا از

قورباغه‌ها را داخل جعبه گذاشتیم و صبح روز بعد وقتی سوار بر شتر به طرف گندمزار می‌رفتیم آنها را وسط دق[2] که نه آب داشت و نه علف رها کردیم.

غروب روز دهم وقتی که نجف آخرین تور را پر می‌کرد، من شترها را جمع کردم و آنها را به طرف تورهای پر از کاه بردم. چند قدم مانده به تورها یکدفعه نعره‌ی نجف بلند شد و همان وقت گل‌نسا جیغ کشید. همانطور که چوب در دستم بود به طرف نجف دویدم. نجف دست راستش را با دست دیگرش محکم گرفته بود و روی زمین در خودش می‌پیچید. رو به گل‌نسا گفتم چطور شد؟ گل‌نسا از ترس زبانش بند آمده بود. آنقدر به خودش فشار آورد تا توانست بگوید «مار». میان خرمن کاه به دنبال مار گشتم، اما در این دم غروب چیزی پیدا نبود. گل‌نسا به طرف پدرش آمد. جلوی او بر زمین نشست و پدرش را نگاه کرد که در خود گره می‌خورد. گل‌نسا نمی‌دانست چه بکند. آخر سر زد زیر گریه. وقتی به طرف موتورخانه می‌دویدم تا پدرم را خبر کنم، هنوز صدای ناله‌ی نجف و گریه‌ی گل‌نسا در گوشم بود.

نجف تقریباً بیهوش شده بود و مادرم همه‌ی بزها را دوشیده بود و دست نجف را داخل کماجدان پر از شیر گذاشته بود. گل‌نسا از بس گریه کرده بود، حالا دیگر سکسکه می‌کرد. پدرم حتی تا تلمبه‌ی بعدی هم رفت، اما هیچ وسیله‌ای حتی تراکتوری گیر نیاورد. شب شده بود و همه رفته بودند. پدرم با همان دوچرخه‌اش به طرف ده راه افتاد تا به هر وسیله‌ای که می‌تواند مرشد را آن‌جا بیاورد.

یک ساعت می‌شد که رفته بود، اما هنوز هیچ خبری نبود. نجف فقط ناله می‌کرد و دستش همانطور داخل شیر بود. گل‌نسا هم هنوز سکسکه می‌کرد.

۲. دَق: زمین صاف و مسطح بدون هر رستنی.

مادرم که حالا دیگر نمی‌دانست چه بکند، مفاتیح را آورد و بالای سر نجف نشست و شروع کرد به خواندن. نجف دیگر هیچ تکانی نمی‌خورد. کلاه نمدی از سرش افتاده بود و زردی چهره‌اش تا وسط سربی مویش کشیده شده بود. مادرم نگاهی به نجف کرد و بعد به من اشاره کرد که پاهای نجف را به آن طرف بکشم. آن وقت‌ها من نمی‌فهمیدم که ما داریم نجف را رو به قبله می‌خوابانیم. به مادرم گفتم که دست نجف از داخل شیر بیرون افتاد. مادرم اعتنایی نکرد؛ دست روی چشم‌های نجف کشید و آنها را بست. بعد دست من و گل‌نسا را گرفت و ما را از اتاق بیرون برد. مادرم گفت سر راه بنشینیم و منتظر پدر باشیم و خودش آن طرف‌تر در تاریکی شب گم شد. میان تاریکی هیچ چیز پیدا نبود. هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

زنی

از سمت سراب

... آن دورها، آن‌جا که گرما بلند می‌شد و با فاصله‌ی کمی از زمین موج می‌زد، از میان سراب زنی سیاه‌پوش آرام آرام بیرون آمد.

از زیر درخت گز بلند شدم. کیفم را برداشتم و یک قدم به جلو رفتم. همه‌ی دق را نگاه کردم؛ فقط همان زن سیاهپوش دیده می‌شد که به این سمت می‌آمد. خوب که دقیق شدم، دیدم راحت راه نمی‌رود. به طرفی که می‌آمد راه افتادم. هنوز به او نرسیده بودم که بر زمین افتاد. جلوتر رفتم؛ حالا درست بالای سرش بودم. سلام کردم. جوابی نداد. از درد به خود می‌پیچید و آه و ناله‌اش به هوا بود. یکدفعه سرش را بلند کرد و خواست بلند شود. دستم را دراز کردم. دستم را گرفت. خودم را محکم نگه داشتم. بلند شُد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. به راه که افتادیم، میان آه و ناله‌اش پرسید: «چقد تا ده مانده؟» گفتم: «پیاده یک ساعت.»

از وقتی که از مدرسه بیرون آمده بودم تا وقتی که وسط دَق زیر درخت گزی نشسته بودم تا نفسی تازه کنم یک ساعتی شده بود: بعد از اینکه از ده بیرون زدم، مدتی منتظر ماندم و بعد پیاده راه افتادم. ظهر پنجشنبه بود و عجله‌ای نداشتم؛ بالاخره تا غروب خودم را به خانه می‌رساندم. دَق را که رد می‌کردم به گندمزارهایی می‌رسیدم که بعد از آنها باغ‌های پسته شروع می‌شد. اگر باغ‌های پسته را هم رد می‌کردم به موتورخانه می‌رسیدم. بعد از آن هم فقط دویست قدم می‌ماند به خانه.

زن از درد فریادی کشید و دست مرا چنان فشار داد که اگر لبم را نمی‌گزیدم، من هم فریاد می‌زدم. او همان‌جا نشست. اطراف را نگاه کردم. دق شاید روزگاری دق بوده است، اما حالا تک و توکی گز این‌جا و آن‌جایش روییده بود. گفتم: «بریم توی سایه.» دستش را گرفتم؛ بلند شد. خود را به سایه‌ی گز رساندیم. نشست و به درخت تکیه داد. دوباره جیغش بلند شد. وقتی که آرام‌تر شد، رو به بیابان فریاد زد: «گُه به گورت غضنفر.» و غضنفر را آنقدر کشیده گفت که شاید صدایش به غضنفری برسد که من نمی‌دانستم کیست. اما مطمئن شدم همان است که بچه را کاشته. نزدیک رفتم و گفتم: «همین جا بمون برم دنبال مادرم. اگه بدوم نیم ساعته می‌رسم.» اما او با آه و ناله گفت: «نه همین‌جا باش.» از بس لب‌هایش را جویده بود، خون‌آلود بودند. پرسیدم: «می‌تونی راه بری؟» و او فقط آه و ناله کرد. به تنه‌ی درخت تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود. دستش را گرفتم. از جا بلند شد. چند قدم سنگین برداشت. به طرف کن‌آوار[1] چاه اشاره کرد. او را به همان طرف بردم. به زحمت بالا رفت و آن طرف روی زمین ولو شد. گفتم: «مواظب باش به چاه نیفتی.» یکدفعه

۱. کن‌آوار: تلِ خاکی گرداگرد چاه.

تند شد که «چرا وایستادی به من نگاه می‌کنی؟ گم شو از این جا.»

از لبه‌ی کن‌آوار پایین آمدم؛ همان‌جا نشستم و به کن‌آوار تکیه دادم. حالا او آن طرف زوزه می‌کشید و من اینطرف نمی‌دانستم چه بکنم.

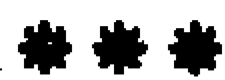
نگاهم را به همه طرف گرداندم. آن دورتر، بعد از اینکه دق تمام می‌شد، وسط گندمزار گنبویی[۲] دیده می‌شد. اگر می‌توانست تا گنبو بیاید، لااقل از شر آفتاب خلاص می‌شد. صدای زوزه‌اش توی گوشم می‌پیچید و آفتاب ظهر کویر مستقیم بر سرم می‌تابید و عرق از سر تا پایم سرازیر بود. گندمزار را نگاه کردم؛ هیچ تکانی نمی‌خورد. داد زدم: «بیا تا گنبو بریم. بعد می‌رم دنبال کسی، چیزی.» به زور خودش را به این طرف کناوار کشید. آهسته آهسته به طرف گنبو راه افتادیم. هرچند دقیقه یک بار می‌نشست. صبر می‌کردم تا دوباره بلند شود و راه بیفتد. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به گنبو رسیدیم. به زور خودش را خم کرد تا توانست از دهانه‌ی گنبو عبور کند. حالا صدای زوزه‌اش زیر سقف کوتاه و در فضای تنگ گنبو می‌پیچید. لحظه‌ای آرام می‌شد و دوباره شروع می‌کرد. هر وقت هم که آرام می‌شد به غضنفر ناسزا می‌گفت: «خیر از جونیت نبینی غضنفر! نامرد غضنفر! ای به گور بابات غضنفر!»

نفرین و دشنام و التماس را قاطی کرده بود و به طرف مردی پرتاب می‌کرد که خدا می‌داند کجا بود. این بار با زوزه زن بلند شدم و به طرف ده راه افتادم. کمی که دور شدم، سر جایم ماندم. می‌دانستم کل شربان[۳] مامای ده است، و از مادرم شنیده بودم که وقت به دنیا آمدن خودم، پدرم کل شربان را با دوچرخه به خانه‌مان آورده است. اگرچه پیش از رسیدنش به دنیا آمده بودم.

۲. گنبو: اتاقکی به شکل گنبد که کشاورزان در مزارع و باغ‌ها بنا می‌کنند.

۳. کل شربان: کربلایی شهربانو

اصلاً مطمئن نبودم که کل شربان حرفم را باور کند. لااقل مادرم حرفم را باور می‌کرد. تلمبه هم نزدیکتر بود. شروع به دویدن کردم؛ گندم‌های سبز زیر پایم خم می‌شدند. به عقب نگاه کردم. پشت سرم شکافی درست شده بود که تا گنبو می‌رسید.



بین مادرم و مظفر نشستم. اسد برادر مظفر و علی مرضیه شاگرد مظفر مجبور شدند روی بشکه‌های روغن بنشینند؛ مظفر اصلاً شتاب نداشت. شاید هم ملاحظه‌ی اسد و علی مرضیه را می‌کرد. آهسته به طرف جاده راند و بعد از اینکه باغ‌های پسته را دور زد به طرف گندمزارها رفت. بالاخره نزدیک گنبو ایستاد.

هیچ صدایی نمی‌آمد. اسد و علی مرضیه همانطور روی بشکه‌ها نشسته بودند. مظفر هم همچنان پشت فرمان بود. من هم کنار ماشین ایستاده بودم و گنبو را نگاه کردم. داخل گنبو آنقدر تاریک بود که از دهانه‌ی غار مانندش چیزی پیدا نبود.

ونگ ونگ طفل سکوت را شکست. مدتی طول کشید تا مادرم با نوزادی که در چادرش پیچیده بود از گنبو بیرون آمد. او یکراست به طرف مظفر رفت؛ بچه را به او داد و خودش دوباره خم شد و به گنبو رفت. وقتی دوباره برگشت، کیفم را جلویم انداخت. نگاهی به اسد و علی مرضیه کرد، بعد گفت: «بیایید پایین.» به نظر می‌رسید که آنها دلشان نمی‌خواهد که از آن بالا پایین بیایند، اما وقتی مادرم دستور داد که بشکه‌های روغن را پایین بگذارند، سگرمه‌هایشان درهم رفت.

باز به گنبو رفت. وقتی برگشت راه افتادیم. اسد و علی مرضیه همان‌جا

کنار بشکه‌ها ماندند. این بار من تنها کنار مظفر نشسته بودم و مادرم کنار بستری که با تشکچه‌ی زیر مظفر برای آن زن درست کرده بود، نشسته بود.

***

پدرم گفت: «می‌خوای برم دنبال کل شربان؟»

مادرم گفت: «حالا دیگه نه، لازم نیست. همان یک بار که رفتی بسه.»

پدر دیگر چیزی نگفت. زن گوشه‌ی اتاق خوابیده بود و مادرم معلوم نبود از کجا لباس آورده بود و به تن آن نوزاد کرده بود.

گل‌نسا نوزاد را خوب وارسی کرد و زیر لب گفت: «بخت برگشته دختره.»

مادرم قاتقو[۴] درست کرده بود که کاسه‌ای از آن را جلوی زن گذاشت و جلوی ما هم پیاله‌ای. زن همانطور که قاتقو را می‌خورد، از مادرم پرسید که آن دور و برها کسی را به اسم غضنفر می‌شناسند یا نه. مادرم به پدرم نگاه کرد. پدر فکری کرد و گفت: «نه.»

ـ پدرسگ می‌گفت راننده‌ی تراکتوره. گفتند این دور و حوالی کار می‌کنه.

ـ این طرفا تلمبه زیاده. شاید سرِ تلمبه‌ی دیگه‌ای باشه.

دیگر چیزی نپرسید. کاسه را به مادرم داد و همانطور که می‌خوابید گفت: «باعث زحمت شدیم. خیر نبینی غضنفر!»

صبح روز دوم هرچه مادرم گفت که زائو اقلاً باید ده روز استراحت کُنه، زن بچه‌اش را بغل کرد و رفت سر جاده. وقتی زن دور می‌شد، پدرم گفت: «وقتی

۴. قاتقو: غذایی محلی و رقیق که از آرد سرخ کرده، شکر، زیره، مغز پسته یا مغز بادام درست می‌کنند.

که تو به دنیا آمده بودی، مادرت همان صبح روز اول از زیر لحاف درآمده بود و تا من رفته بودم موتور را روشن کنم و برگردم، شانزده تا بز را دوشیده بود.» دیگر حرف‌های پدر را نمی‌شنیدم. تا کنار پنجره رفتم؛ به بیرون نگاه کردم؛ از زن اثری نبود. هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

شن باد

هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد. حتی مادرم که سه روز پیش در باد گم شد. هی باد می‌آمد و من هم دلم می‌خواست که در باد گم شوم.

نزدیک ظهر از باغ‌های پسته گذشتم، تا وسط بیابان رفتم و مانند ذرات شن خودم را به باد سپردم؛ همه‌ی دنیا فقط شن بود. آنقدر شن داخل چشم‌ها، گوش‌ها و دهانم رفته بود که دیگر نه جایی را می‌دیدم نه چیزی را می‌شنیدم و نه می‌توانستم فریاد بزنم. من هم دانه‌ای شن شده بودم و با شن‌های دیگر به این طرف و آن طرف می‌رفتم. عاقبت باد مرا با شن‌ها دیگر روی زمین گذاشت. وقتی که دوباره خواست بلندم کند، شن‌های همه‌ی عالم روی من ریختند. همه‌جا تاریک شد و من مردم؛ چون دیگر کسی نبود که مرا دوست داشته باشد. مادر هم شاید سه روز پیش به همین ترتیب زیر شن مانده بود. سید هاشم هم شاید.

هر جمعه اسبی سفید از دور می‌آمد، یال‌هایش در باد آشفته بود و دستار

سبز سید هاشم هم. بعد جلوی اتاق‌ها می‌ایستاد و سوار از آن پیاده می‌شد و مادرم به طرفش می‌رفت. سلام می‌کرد و احوالش را می‌پرسید. سید هاشم به اندازه‌ی یک چای خوردن، ساکت گوشه‌ی اتاق می‌نشست. بعد هم حتی اگر غیر از مادرم کس دیگری در خانه نبود، شروع می‌کرد به روضه خواندن و بیشتر وقت‌ها روضه‌ی ابوالفضل را می‌خواند؛ چون مادرم می‌خواست. روضه‌اش را که می‌خواند دوباره بر اسبش سوار می‌شد و در پهنه‌ی دشت گم می‌شد، اما دستار سبزش تا آن دورها دیده می‌شد که در باد آشفته است. در همه‌ی جمعه‌هایی که من به یاد داشتم و در همه‌ی جمعه‌هایی که مادرم به یاد داشت، این اتفاق می‌افتاد؛ به خاطر نذری که سال‌ها پیش مادر کرده بود. اما جمعه‌ی پیش برای اولین بار هرچه منتظر شدیم او نیامد. گفتند در شن باد گم شده است. «نگاه کن اون سبزی چیه؟ دستار سید هاشم نیس؟» هیچ چیز نبود «داره تو باد تکون می‌خوره.» فقط شن‌ها در باد تکان می‌خوردند. چادر سیاه مادر همه‌ی صورت جز دو چشم سیاه و درستش را پوشانده بود. نگاهی به من کرد و گفت: «منتظر باش، زود برمی‌گردم.» سمت باد راه افتاد. آنقدر نگاهش کردم تا در شن باد گم شد. دیگر کسی نبود که مرا دوست داشته باشد و من هم دلم می‌خواست در باد گم شوم.

مادر آن رو به رو نشسته است. پدر با ناباوری نگاهش می‌کند. حتی یک ذره شن هم به لباس مادر نیست. مادر پر چادرش را از صورتش کنار می‌زند؛ چشمانش سرخ است؛ مثل وقتی که گریه می‌کند. پدر خیره به دهان مادر مانده است:

گوشه‌ی دستار سبزی در باد تکان می‌خورد. بیشترِ آن زیر شن مانده بود و فقط پرِ آن از شن بیرون بود. باد می‌خواست از جا بلندم کند. گفتم: «یا ابوالفضل!» و دستار را محکم گرفتم. باد از جا بلندم کرد. معلق در هوا مانده بودم

و فقط دستار را گرفته بودم. هر چه باد مرا بالاتر می‌برد، دستار هم بیشتر از زیر شن بیرون می‌آمد. آنقدر طولانی بود که باد آن را به همه‌ی جای دشت برد و همه‌جا سبزِ سبز شد و من میان آن همه سبزی رها شدم. سید هاشم آنطرف‌تر بود؛ سوار بر اسب سفیدش. جلو رفتم:

ـ چرا نیومدی، مگه نمی‌دونستی نذر دارم؟

ـ داشتم میومدم.

اسب سفیدی وسط دشت ایستاده بود. چند گل سرخ روی تنش روییده بود. باد گلبرگ‌های آنها را بر زمین می‌ریخت. خیلی دورتر از اسب، زنانی سیاهپوش وسط شنها نشسته بودند که بر سر می‌زدند و شنها را بر سر خود می‌ریختند. صورتشان پوشیده بود. بعد عده‌ای زن و بچه از پشت تپه‌ای به طرف اسب آمدند؛ همه بر سر می‌زدند و با هم می‌خواندند: «برگو به من بابم چه شد. ذوالجناح! ذوالجناح!» هی می‌خواندند و دور اسب می‌چرخیدند. من هم خواستم به طرف اسب بروم. می‌خواستم به گل‌ها دست بکشم، اما پاهایم در شن گیر کرده بود و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. تشنه بودم. رویم را برگرداندم. چند خیمه از دور پیدا بودند؛ انگار روی آب بودند. سواری آن دورها به طرف خیمه‌ها می‌رفت. سوار سبزِ سبز بود و دو گل سرخ به جای دست‌هایش روییده بود. مشک آب را به دندان گرفته بود. سعی کردم به طرف خیمه‌ها بروم، اما در شن گیر کرده بودم. کم کم آب خیمه‌ها را به طرف من آورد. سوار هم به طرف خیمه‌ها می‌آمد، اما هر چه جلو می‌آمد به خیمه‌ها نمی‌رسید، به من هم نمی‌رسید؛ آب خیمه‌ای را نزدیک من آورد. دست کردم که آب بردارم، دستم در شن فرو رفت. فریاد زدم: «آب آب.» داخل خیمه را نگاه کردم چند زن و چند بچه نشسته بودند. گفتم: «آب، آب...» یکی از زن‌ها گفت: «هنوز نیاوردن.» گفتم: «سید هاشم کو؟ سید هاشم رو ندیدین؟» همان زن گفت: «اونم رفته دنبال آب.» بعد خیمه از کنار من مثل

قایقی گذشت و رفت. خیمه‌ی دیگری به من نزدیک شد. هنوز نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. سوار هی جلو می‌آمد، اما به من نمی‌رسید. پرده‌ی جلوی خیمه را کنار زدم. خورشید پاشید به چشمانم. همه جا سفید سفید شد. پرده را انداختم. خیمه به دنبال خیمه دیگر رفت. همانطور که می‌رفت، داد زدم: «سید هاشم، سید هاشم، سید هاشم کجاس؟ قرار بود بیاد روضه بخونه.» صدایی از داخل خیمه گفت: «رفته دنبال آب.» گفتم: «منم تشنه‌ام.» ولی خیمه از من دور شده بود. سوار هنوز جلو می‌آمد، اما به من نمی‌رسید. دور تا دور سوار آب بود. اسب از میان آب می‌آمد. طرف دیگر را نگاه کردم؛ همه‌ی دشت پر از صدا بود. آن عده هنوز دور اسب می‌چرخیدند و می‌خواندند «برگو به من بابم چه شد ذوالجناح! ذوالجناح!» دوباره خواستم از جایم تکان بخورم که نشد. پاهایم تا بالای زانو در شن فرو رفته بود. دوباره به طرف سوار برگشتم، لکه‌ای نور شده بود که آن دورها وسط آب می‌درخشید. شعاعی از آن به چشمم می‌خورد. آب به طرف من می‌آمد. همه جا آبی شد؛ مثل دریا. موج مرا با خود برد.

بوی مادرم می‌آمد. بعد صدایی مثل زنگوله‌ی شتر. جلوی قطار شترها سید هاشم نشسته بر اسب در باد می‌آمد. دستار سبزش در باد تکان می‌خورد. هیچ‌کس بر شترها سوار نبود جز یک زن سیاهپوش که روی آخرین شتر نشسته بود. سید هاشم و قطار شترها از رو به رویم گذشتند. آخرین شتر جلویم زانو زد. زن از شتر پیاده شد و به طرفم آمد و گفت: «چرا این‌جا خوابیدی؟» گفتم: «می‌خوام تو باد گم شم.» بعد گریه کردم؛ خیلی. زن گفت: «تشنه نیستی؟» گفتم: «نه مادرم رو می‌خوام.» مرا به خودش فشرد و خواند: «یتیمی درد بی‌درمان یتیمی / یتیمی خوار یه دوران یتیمی / الهی طفل بی‌مادر نباشه / اگر باشه در این دنیا نباشه.» بعد گریه کرد؛ خیلی. چشمان درشت و سرخش را که نگاه کردم شناختمش؛ مادرم بود. گفتم: «مادر مگه من مُردم که تو اینقدر گریه می‌کنی؟»

مادر گفت: «برات آب آوردم.» سید هاشم آمد کنار ما ایستاد و گفت: «دیر میشه، مگه نذر نداری؟» مادر مرا روی شتر جلوی خود نشاند. شتر از جا بلند شد و به راه افتاد. نگاه کردم؛ روی همه‌ی شترها که جلوی ما بودند یک زن، و بچه‌ای هم سن و سال من نشسته بود. گفتم: «مادر اینا کی هستن؟» گفت: «اسیرن، همه‌ی ما اسیریم.» گفتم: «سید هاشم که با ماس.» گفت: «نه نیس. سید هاشم تو باد گم شده.» نگاه کردم؛ سید هاشم نبود. هیچ‌کس دیگر هم نبود. فقط من جلوی مادرم روی شتر نشسته بودم. هیچ شتر دیگری هم نبود. هنوز باد می‌آمد. مادرم گفت: «کجا اومدی، مگه نگفتم نیا؟ ببین چه شن بادیه.»

شب شده بود. از کنار موتورخانه گذشتیم. شتر جلوی اتاق‌ها ایستاد و زانو زد. من و مادر پیاده شدیم و به اتاق رفتیم. پدر که گوشه‌ی اتاق خوابیده بود با صدای در بیدار شد. ما را نگاه کرد و گفت: «این همه وقت کجا بودین؟» مادر گفت: «بچه‌م خسته شده.» مرا گوشه‌ی اتاق خواباند و بعد رو به پدرم گفت: «عگال شتر رو ببند جای نره.» پدرم از اتاق بیرون رفت. بعد برگشت و گفت: «کو؟ شتر که نیس.» مادر گفت: «چرا جلوی در ایستاده. سید هاشم هم داره میاد. باید چایی درست کنم. دیدی گفتم سید هاشم هر جا باشه میاد.» صدای شیهه‌ی اسبی از دور می‌آمد. پدرم همانطور جلوی در اتاق ایستاده بود. از جایم بلند شدم به طرف در رفتم. شتر جلوی در ایستاده بود. گفتم: «شتر که اونجاس.» پدرم میان تاریکی را نگاه کرد و گفت: «کو؟ من که چیزی نمی‌بینم.» مادر گفت: «نمی‌خواد. من خودم عگال رو می‌بندم.»

پدر همان‌جا جلوی در نشست. مادر به طرف شتر رفت؛ عگال را بست و بعد داخل اتاق شدیم. پدر آمد کنار ما نشست. مادر دوباره مرا گوشه‌ی اتاق خواباند و پر چادرش را از روی صورتش کنار زد. چشمانش سرخ بود؛ مثل وقتی که گریه می‌کرد. چادرش را روی من انداخت. حتی یک ذره شن هم به چادرش

نبود. به لباس من هم نبود. صدای شیهه‌ی اسبی از دور می‌آمد و صدایی زنگوله‌ی قطاری شتر از نزدیک‌تر. من فکر می‌کردم که هرگز نمی‌میرم. پدر خیره به دهان مادر مانده بود. مادر گفت: «دستار سبزی در باد تکان می‌خورد.» از آسمان شن می‌بارید. جلوتر رفتم. هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

آدم‌های بسیاری از میان آن دشت که خانه‌ی ما آن‌جا بود، رد می‌شدند: شب، نصف شب، در برف و باران و ما بیشتر وقت‌ها میزبان میهمانان ناخوانده‌ای بودیم که یا در برف مانده بودند، یا موتور سیکلتشان خراب شده بود و یا آدم‌های آواره‌ای بودند که همه جا خانه‌شان بود؛ عین درویش انتر که حالا بعد از یک سال همراه انترش و لاله به طرف خانه‌ی ما می‌آمدند؛ درویش جلو و لاله و انتر بازی‌کنان پشت سر او.

درویش نزدیک آمد؛ به مادرم سلام کرد و همان‌جا کنار دیوار نشست. لاله خم شد و برای مادرم سری تکان داد و لبخندی زد. انتر هم به دنبال لاله رفت و وقتی او نشست و به دیوار تکیه داد، کنارش چندک زد و سرش را روی زانوی لاله گذاشت. دخترک هم دستی به سر انتر کشید و به دورها خیره شد.

درویش انتر مردی بود شبیه انترش. معلوم نبود به خاطر شباهتش با انتر به

او درویش انتر می‌گفتند یا به خاطر انترش. کسی نمی‌دانست لاله کیست بعضی‌ها می‌گفتند زن درویش است، اما لاله خیلی جوان‌تر از درویش بود. بعضی‌ها می‌گفتند دخترش است، ولی آنها اصلاً با هم مهربان نبودند. می‌گفتند یک بار که لاله به حرف درویش انتر گوش نداده بود، و هرچه او تنبک زده بود لاله از جایش تکان نخورده بود، درویش جلوی مردم سیاه و کبودش کرده بود. مادرم می‌گفت: «خدا می‌دونه این دختره‌ی بی‌زبون کجا بوده که گیر این مرتیکه افتاده.»

لاله هیچ شباهتی به درویش نداشت. بیشتر به کولی‌ها می‌مانست. چادر کوتاهی داشت که آن را از یک طرف جمع کرده بود، از روی سینه‌اش گذرانده بود، و روی شانه‌اش انداخته بود. به نظر می‌رسید لاله با انتر مهربان‌تر است تا با درویش. لاله هیچ‌وقت از انتر دور نمی‌شد و انتر هم از او. اما همیشه از درویش فاصله می‌گرفت و کمتر اتفاق می‌افتاد که درویش را نگاه کند. حرف هم نمی‌توانست بزند و فقط سرش را تکان می‌داد. گاهی هم صداهایی در می‌آورد که هیچ‌کس از آنها سر در نمی‌آورد. وقتی که درویش تنبک می‌زد و لاله می‌رقصید، انتر می‌پرید وسط میدان و همه حرکات لاله را تقلید می‌کرد، و بعد دست لاله را می‌گرفت و با هم می‌رقصیدند.

مادرم برای درویش و لاله که آن طرف‌تر نشسته بود چای آورد. بعد از آنکه درویش چای را خورد، چند ضربه به تنبک زد که صدایش از غار غار موتور هم بیشتر بود. و بعد آنقدر تنبک زد تا همه‌ی آبِ‌دارها[1] و عمله‌ها که توی باغ‌ها کار می‌کردند، خودشان را به آن‌جا رساندند و دور تا دورش حلقه زدند: اول انتر وسط رفت و جای دوست و دشمن را نشان داد و بعد با صدای تنبک درویش لاله شروع

۱. آبِ‌دار: آبیار، کسی که مزرعه و باغ را آبیاری می‌کند.

به رقصیدن کرد. انتر هم دست لاله را گرفت و شروع کرد به رقصیدن. همه می‌خندیدند؛ گل‌نسا از همه بیشتر و مادرم از همه کمتر. رقص که تمام شد انتر به طرف درویش رفت، کلاه او را برداشت و میدان را دور زد. لاله پشت سر انتر می‌رفت و برای هرکسی که پولی به کلاه می‌انداخت تعظیم می‌کرد. بعد انتر به طرف درویش رفت و کلاه را به او داد. درویش پول‌ها را برداشت و با کلاه طاسی‌اش را پوشاند.

سوز آخر پاییز در این دم غروب دیگر نمی‌گذاشت کسی آن‌جا بماند؛ عمله‌ها و آبدارها به طرف ده راه افتادند و ما هم به اتاق رفتیم. مادرم اجاق را روشن کرده بود. درویش کنار اجاق رو به روی پدرم و لاله آن طرف اتاق نشست؛ انتر هم کنار لاله. گل‌نسا نزدیک لاله بود و خیره به انتر که چُرت می‌زد. لاله دستی به سر گل‌نسا کشید، و گل‌نساء لبخندی زد. درویش اشاره‌ای به لاله کرد که همه‌ی ما فهمیدیم وقت دود و دَم درویش است. مادرم دنبال منقل رفت و لاله هم دنبال بساط.

من می‌دانستم که پدر چقدر از درویش بدش می‌آید. پارسال به مادرم گفته بود «این مرتیکه اصلاً نجسه.» حالا هم اصلاً با درویش حرف نمی‌زد و درویش هم کاری به این کارها نداشت.

مادر منقل را جلوی درویش گذاشت و بعد متکایی آورد. درویش پشت منقل لم داد تا لاله بساطش را آورد. وقتی که خواست شروع کند، به پدرم تعارف کرد و پدرم که کنار اجاق چُرت می‌زد، سرش را بلند کرد و طوری تکان داد که یعنی نه. بعد از شام درویش دوباره رفت پشت منقل. لاله بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ انتر هم به دنبالش. مادرم به درویش گفت «برایش جا انداخته است.» درویش که جایش را می‌دانست بلند شد و از اتاق بیرون رفت و رفت به طرف اتاقی که پشت مطبخ بود. از بیرون صدایش می‌آمد که انتر و لاله را صدا می‌زد؛

معلوم نبود که آنها در این سوز سرما کجا رفته‌اند. پدرم همانطور از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «مرتیکه‌ی نامسلمون نماز هم نمی‌خونه.» مادرم گفت: «لوطی معرکه‌گیری که صبح تا شب تنبک می‌زنه، و این دختره‌ی بیچاره رو همراه انترش می‌رقصونه، نمازش کجا بوده؟» پدرم رفت که به موتور سر بزند و من همراه مادرم رفتم که گوسفندها را از آغل به بیکند[2] ببریم. وقتی که برمی‌گشتیم از پشت در درویش را دیدیم که داشت می‌خوابید، اما از لاله و انتر خبری نبود. میان تاریکی همه جا را نگاه کردم، ولی چیزی پیدا نبود.

مادرم گفت: «این دختره کجا رفته؟»

گفتم: «جایی نداره بره، همین جاهاست.»

صبح زود با صدای جیغ مادر از خواب پریدم. گل‌نساء هم بلند شد و وسط رختخواب نشست. اول به هم نگاه کردیم و بعد بیرون دویدیم. مادر، جلوی اتاق پشت مطبخ ایستاده بود و با وحشت داخل اتاق را نگاه می‌کرد و پدر هم کنار او بود: همه‌ی مورچه‌های عالم روی پوزه‌ی جلو خزیده‌ی درویش انتر جمع شده بودند و هیچ خبری از لاله و انتر نبود. ردِ خونی از وسط سینه‌ی درویش تا روی زمین کشید شده بود و مورچه‌ها بر رد خونِ بسته به طرف قلب و پوزه‌ی او در حرکت بودند. تیغه‌ی داس علف چینی مادرم دُرست وسط سینه‌ی درویش انتر فرو نشسته بود. پدر سرش را چرخاند و به جاده نگاه کرد. صبح خیلی زود بود؛ هی سوز می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

۲. بیکند: حفره‌ای غار مانند که برای نگهداری احشام در زمستان، در دامنه‌ی تپه یا کوه حفر می‌کنند.

شب و برف

هی برف می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد، حتی پدرم که سه روز پیش همراه گل‌نسا به ده رفته بود، نتوانسته بود برگردد.

مادرم همان روز اول موتور را خاموش کرد، آب رادیاتور را کشید و در موتورخانه را بست.

حالا سه روز می‌شد که دیگر هیچ صدایی در آن حوالی به گوش نمی‌رسید به جز زوزه‌ی گرگ‌ها در شب و جیک جیک گنجشک‌های گرسنه در روز، که مادرم برای آنها دانه می‌ریخت.

سه روز بود که تنها بودیم و چشممان به سفیدی برف مانده بود، اما هیچ‌کس نمی‌آمد؛ ما بودیم و همه‌ی آن سفیدی.

غروب روز سوم وقتی که مادرم داشت اجاق را روشن می‌کرد، از پشت پنجره یک نفر را دیدم که نزدیک می‌شد: «او کیه؟»

مادر به من نزدیک شد و دنبال کسی گشت که من دیده بودم.

ـ قنبره.

ـ قنبر؟

و همه‌ی مردم آن حوالی می‌دانستند که قنبر دیوانه است. یک بار او را دیده بودند که لُخت به طرف قله‌ی کوه می‌رود. یک شب هم وقتی پدرم رفته بود به موتور سر بزند او را داخل موتورخانه دیده بود که در آن سر و صدا کنار موتور خوابیده است. همان شب کل رجبعلی را که سرِ آب بود توی جوب آب انداخته بود و یک بار هم داخل حمام شده بود و لباس‌های بابا زینل را با خود برده بود.

حالا قنبر به طرف اتاق می‌آمد. من و مادرم به هم نگاه کردیم. قنبر آمد درست رو به روی اتاق ایستاد و دور و برش را نگاه کرد، و بعد همان‌جا وسط برف‌ها نشست. ما همانطور خیره مانده بودیم و نمی‌دانستیم چه بکنیم. مادرم گفت: «برو بگو بیاد داخل.»

من با تعجب مادرم را نگاه کردم. گفتم: «می‌ترسم، شاید مارو بکشه.» و از جام تکان نخوردم. مادرم لحظه‌ای صبر کرد و بعد دور و بر اتاق را نگاه کرد و به طرف اتاق دیگر رفت و با نمد کهنه‌ای برگشت و از اتاق خارج شد. من همان‌جا ایستاده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم: قنبر دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود و روی زانوهایش گذاشته بود و چانه‌اش را به دست‌ها تکیه داده بود و معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند. مادرم آرام آرام به طرف قنبر رفت و نمد را به طرف او گرفت. اما او اصلاً تکان نخورد، حتی مادرم را هم نگاه نکرد. مادرم به آرامی نمد را روی دوش او انداخت. قنبر باز هم حرکتی نکرد. مادر عقب عقب از او دور شد به طرف اتاق آمد و در را بست. لحظه‌ای پشت در ماند و قنبر را نگاه کرد، بعد به طرف اجاق رفت و کنار آتش نشست. من همانطور پشت پنجره ایستاده بودم و قنبر را نگاه می‌کردم. دیگر شب شده بود، اما سفیدی برف باعث بود که هیکل

قنبر پیدا باشد. مادرم رو به من گفت: «بیا بنشین بالاخره یا میره یا میاد داخل.» به طرف اجاق رفتم و رو به روی مادرم نشستم. او قوری چای را کنار اجاق گذاشت و گفت: «براش چایی می‌بری؟» نگاهش کردم و آهسته گفتم: «می‌ترسم.» گفت: «ترس نداره، بنده‌ی خدا آدمه؛ مثل ما.» با صدای در به طرف در اتاق برگشتیم: نمد روی دوشش بود و هیکلش تمام پشت در را پوشانده بود. مادرم را نگاه کردم. «حالا چکار کنیم؟» «برو در را باز کن» اما من از جایم تکان نخوردم. مادر بلند شد و در را باز کرد. قنبر بدون اینکه به جایی یا کسی نگاه کند به طرف اجاق رفت و جای مادرم نشست. بلند شدم و به طرف دیگر اجاق رفتم. گوشه‌ای نشستم و به رختخواب‌ها تکیه دادم. مادرم در را بست و آمد کنار من نشست. قنبر کُت کهنه‌ای به تن داشت و از سر و رویش آب می‌چکید. ریشش یخ زده بود و کفش‌های پاره‌ای به پا داشت، و دو تا از انگشت‌های پای چپش از یک لنگه بیرون آمده بود؛ جوراب هم نداشت. از لبه‌ی کلاهش آب قطره قطره به اجاق می‌چکید.

مادرم از کنارم بلند شد و آرام آرام به طرف اجاق رفت. لحظه‌ای رو به روی قنبر ایستاد و بعد سر جای من رو به قنبر نشست. دست برد و قوری را از کنار آتش برداشت و برای قنبر چای ریخت، و بعد استکان را به طرف او گرفت. قنبر نگاهی به مادرم کرد و دستش را به طرف استکان دراز کرد، ولی مثل اینکه پشیمان شده باشد ناگهان آن را مانند کسی که برقصد در هوا تکان داد و نعره‌ای کشید که استکان از دست مادرم به وسط اجاق افتاد. مادر خودش را عقب کشید و آمد کنار من ایستاد. قنبر دستش را که مدتی همانطور در هوا مانده بود روی زانوش گذاشت و دوباره ساکت و آرام خیره به آتش ماند. من به طرف اتاق دیگر رفتم و از میان خرت و پرت‌ها بیلی را برداشتم، اما هنوز وارد اتاق نشده بودم که مادر به طرفم دوید و آهسته گفت: «می‌خوای چکار کنی؟» گفتم: «بیا بیرونش کنیم.»

بیل را گرفت و گوشه‌ی اتاق گذاشت و بعد گفت: «صبر کن خودش میره.» رفتم گوشه‌ی اتاق ایستادم. مادرم کمی جلوتر رفت و مثل اینکه بخواهد با بچه‌ای حرف بزند به قنبر گفت: «گرسنه نیستی؟» قنبر مثل اینکه چیزی نشنیده باشد همانطور به آتش اجاق خیره بود. مدتی بعد نمد را از روی دوشش برداشت و به گوشه‌ای پرت کرد. مادرم دوباره عقب آمد. به طرف طاقچه رفت و از سفره تکه‌ای نان برداشت و آهسته آهسته به طرف اجاق رفت. رو به روی قنبر ایستاد و لحظه‌ای او را نگاه کرد. بعد خم شد و با انبر استکان را از اجاق بیرون آورد. دوباره قنبر را نگاه کرد. اما قنبر همانطور بی‌حرکت مانده بود. مادرم با انبر آتش را کنار زد و از زیر آتش دو تا سیب‌زمینی بیرون آورد. سیب‌زمینی‌ها را جلوی قنبر گذاشت و تکه‌ی نان را به طرف او گرفت؛ دست‌های مادرم می‌لرزید. قنبر سرش را بلند کرد مادرم را نگاه کرد و بعد نان را گرفت و سیب‌زمینی‌ها را توی جیبش انداخت. بعد انبر را برداشت، آتش را کنار زد، همه‌ی سب‌زمینی‌ها را درآورد و داخل جیب‌هایش ریخت. از جایش بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند و یا به جایی نگاه کند به طرف در رفت و رفت بیرون؛ ردِ کفش‌هایش روی فرش مانده بود. در باز بود و ما او را دیدیم که در برف دور می‌شود.

مادرم گفت: «پاهاش توی اون کفش‌ها یخ می‌زنه.» و رد رفته‌ی او را نگاه کرد. بعد مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشد به طرف انباری دوید و با چکمه‌های پدرم برگشت. گفت: «بدون این چکمه‌ها رو بده قنبر. همانطور مادرم را نگاه کردم. گفت: «می‌ترسی؟» و بدون اینکه منتظر جواب من بماند، چادرش را برداشت و به طرف در رفت. دویدم چکمه‌ها را گرفتم. لبخندی زد و بعد پالتویم را آورد؛ همان پالتوی قرمز با کلاه که تویش مثل پشت بره بود.

از اتاق بیرون زدم. سفیدی برف تاریکی شب را پس زده بود. اثری از قنبر نبود، اما جای پایش روی برف‌ها پیدا بود. به دنبال رد رفته‌ی او راه افتادم. سعی

کردم بدوم، اما برف تا زیر زانویم می‌رسید. سوزی که از روی برف‌ها می‌آمد به صورتم می‌خورد. خودم را به نزدیک موتورخانه رساندم. سعی کردم از بلندی کنار حوض بالا بروم، اما به پایین سر خوردم. بلند شدم و دوباره بالا رفتم. آب حوض یخ زده بود و لایه‌ای برف روی یخ را پوشانده بود. جوی آب هم زیر برف پنهان شده بود. دست به یکی از درخت‌ها گرفتم و پایم را وسط جو روی برف‌ها گذاشتم و به آن طرف رفتم. لحظه‌ای ایستادم و از روی آن بلندی همه‌جا را نگاه کردم. قنبر را آن طرف موتورخانه دیدم که دور می‌شد. همه‌ی قدرتم را جمع کردم و فریاد زدم: «قنبر!» اما قنبر بدون توجه دور می‌شد. دوباره شروع به دویدن کردم. وقتی به او رسیدم، نفس نفس می‌زدم. جلویش ایستادم و چکمه‌ها را به طرفش گرفتم. ایستاد و نگاهم کرد. ترس همه‌ی وجودم را پُر کرد. دست دراز کرد و چکمه‌ها را گرفت. بعد در چهره‌ی من دقیق شد و آهسته گفت: «پیدایش می‌کنم همین امشب.»

و همانطور که چکمه‌ها در دستش بود، دور شد. داد زدم: «بکن پات، پاهات یخ می‌زنه.» اما او همانطور که چکمه‌ها در دستش بود، میان تاریک و روشنِ شب و برف دور می‌شد.

وقتی‌که تنها شدم، تازه فهمیدم از بس سُرخورده‌ام و روی برف‌ها افتاده‌ام، سرتا پایم خیس و گِلی است و پاهایم بی‌حس شده‌اند. لحظه‌ای همانطور ایستادم. حالا دیگر قنبر میان تاریکی گم شده بود. به طرف موتورخانه برگشتم. مادرم تا آن‌جا آمده بود. به طرفش رفتم. چادرش را دورم کشید و مرا محکم به خودش فشار داد. برای لحظه‌ای گرم شدم. به من نگاه کرد و پرسید: «چکمه‌ها رو دادی؟» گفتم: «پاش نکرد، گرفت دستش و رفت.»

«کدوم طرف رفت؟»

ـ رفت طرف شهر. می‌گفت «پیداش می‌کنم، همین امشب.» دنبال کی

می‌گرده؟

ـ زنش.

به طرف اتاق‌ها راه افتادیم. جاده‌ی میان باغ‌های پسته در سفیدی برف پیدا بود. یک لحظه ایستادیم و جاده را نگاه کردیم. هی سوز می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

به دنبال

آواز گم‌شده

قرص کامل ماه که بالای پشه‌بند رسید، از پس غارغارِ موتور، آوازی پیچیده در نسیمی خنک از روزنه‌های ریز پشه‌بند به درون آمد. کمی از آن روی بالشم کنار سرم خوابید. و بقیه‌اش از طرف دیگر پشه‌بند بیرون رفت. پشه‌بند چین خورد، و با آن ماه هم. حتی تا این سوی خط خواب من هم هی صدا و نسیم آمد و هی پشه‌بند و ماه چین خوردند.

همان شب در خواب من دختر ابری بیدار شد که با نسیم این سو و آن سو می‌رفت، شاید هم می‌رقصید. اول لکه‌ای سفید بود؛ مثل قرص کامل ماه. کم کم دو دست سفید از لکه‌ی ابر بیرون آمدند و موهای طلایی‌اش روی لباس ابریش ریخت. لبخند سرخش شکفت و آبی چشمانش درخشید. پاهایش اما هنوز لکه‌ای ابر بود میان هوا. دایره زنگیش مثل پشت قورباغه خال خالی بود. چنان بر دایره زنگی کوبید که کوتوله‌ای از آن بر زمین افتاد. بعد همراه با ضربه‌هایی که بر

دایره‌ی زنگی می‌خورد به هوا می‌پرید تا پاهای ابری دخترک می‌رسید و سرش داخل ابر می‌رفت و دوباره روی زمین می‌افتاد و باز به هوا می‌پرید. بعد شروع به خواندن کرد. آوازی غریب مثل ضجه‌های کسی که درد می‌کشد. آنقدر خواند تا او را شناختم. کل‌داوود بود که حالا در خواب من کوتوله شده بود.

کل‌داوود آبدار بود و بیشتر شب‌های عمرش را در باغ‌ها گذرانده بود و آوازش در ذهن شب و دشت و درخت مانده بود و هفت دختر از دختران ده بی‌تاب آوازش شده بودند. حالا سیزده شب از شبی که کل‌داوود گم شده بود می‌گذشت و دیگر صدایش را نسیم جز به گوش من به گوش کسی نرسانده بود. من حتی شبی در آبیِ مهتاب او را دیدم که روی سطح آب حوض ایستاده بود و آواز می‌خواند. بیلش را مانند چوب بازها در هوا تکان می‌داد، اما کسی باور نکرد؛ حتی مادرم.

یک سال پیش نیز همین موقع سیزده روز گم شد. روز چهاردهم که پیدا شد چیزهایی تعریف کرد که جز من هیچ‌کس باور نکرد:

صدای دور قطاری می‌آمد. و یا شاید صدای سنج‌هایی که آن دورها به هم می‌خوردند. تکان‌های زمین می‌گفت که کسانی همراه با ضربه‌های سنج بر زمین پای می‌کوبند. انگار آوازم را همراهی می‌کردند. کم کم صداها نزدیک و از پس درخت‌ها کسانی با مشعل‌هایی در دست نزدیک شدند: «هی هی، هی داوود، داوود.» سیزده نفر بودند؛ هفت زن و شش مرد. زن‌ها بر دایره زنگی می‌زدند و مردها سنج یا چیزی شبیه به آن را بر هم می‌کوبیدند. زن هفتم میان حلقه‌ی آنها در نی لبکی می‌دمید. صدای آوازم در صدای آنها پیچید. زن‌ها می‌رقصیدند شاید هم همینطور پیچ و تاب می‌خوردند. مردها هم کلاه نمدی بر سر داشتند و زن‌ها موهای بلندی که تا کمرشان می‌رسید و لباسی زری‌دوزی بر تَن که برق می‌زد. مشعل‌ها از وسط کلاه‌های نمدی مردان بیرون آمده بودند.

چشمان زنان همه آبی بود، اما چشمان مردان فقط لکه‌ای سفید بود که میان صورت سیاهشان برق می‌زد. صورت زن‌ها سفید سفید بود و موهایشان طلایی.

من میان حلقه‌ی آنها ایستاده بودم. بیلم را گرفتند و مرا به رقصیدن واداشتند. چنان بر زمین پای می‌کوبیدند که زمین می‌لرزید. پاهایشان را نگاه کردم مثل پای شتر بود؛ گردِ گرد. آوازی که با آنها می‌خواندم در گلویم ماند و دیگر هیچ کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد؛ حتی بسم‌الله. فقط صداهایی ضربی در سرم می‌پیچید: «هی هی، هی داوود، داوود. هی هی، هی داوود، داوود...»

لحظه‌ای بعد ما در غار بالای کوه بودیم، پاگردها که همچنان دور کپه‌ای آتش پای می‌کوبیدند، مرا بر بالای سنگی نشاندند. یکی از زن‌ها کنار سنگ، جلوی پای من بر زمین نشست به دختری که نی‌لبک می‌نواخت اشاره کرد و گفت: «ماه‌جن، هفت سال بود که دنبال آوازت می‌گشت.» یکی از مردان گفت: «آواز بخون. سیزده روز جشنه؛ ماه‌جن اینطور خواسته.» ماه‌جن نی‌لبک را از لب برداشت و به طرف من آمد و آن را گوشه‌ی کلاه نمدیِ من فرو کرد و بعد دستش را به طرف زن‌ها دراز کرد: «جشنی برای آوازی که دوست می‌داریم.» یکی از زن‌ها از حفره‌ای در میان غار شمشیری بیرون آورد. آن را به ماه‌جن داد که از همه‌ی زن‌ها جوان‌تر بود. ماه‌جن فریاد کشید و شش زن پاگرد دیگر با او کِل کشیدند و بر دایره زنگی‌ها کوبیدند. ماه‌جن با شمشیرش اول مشعل‌ها را از لبه‌ی کلاه مردان بر زمین انداخت و بعد با اشاره‌ی شمشیر یکی از مردان جلوی آتش زانو زد. ماه‌جن شمشیر را بلند کرد و با یک ضربه سر مرد جدا شد و به آتش افتاد. زن‌ها باز با صدای بلند کل کشیدن و بر دایره‌ها کوبیدند. هر شش مرد به همین ترتیب سرهایشان جدا شد و در آتش افتاد و ترکید.

تن آنها از پاهای گردشان به دیوارهای غار آویزان شد. ماه‌جن شمشیر را به طرفی پرتاب کرد و به طرف من آمد. نی‌لبک را از گوشه‌ی کلاهم برداشت و در آن

دمید. صدایی مثل سوت قطار بلند شد. شش زن دیگر با او پای کوبیدند و من نمی‌دانم چه مدت همراه با آنها آوازی غریب خواندم که فقط آنها از آن سر در می‌آوردند. نمی‌دانم آنها همراه من آواز می‌خواندند یا من همراه آنها.

گاه در بیابان بودیم، گاه در باغ و زمانی وسط میدان ده. یکی از شب‌ها یا شاید هم از روزها ماه‌جن گفت: «مردانی که آواز نمی‌خوانند نباید سر داشته باشند.» و بعد زن‌های پاگرد آنقدر پای کوبیدند که نزدیک بود حمام ده بر سر ما فرو بریزد. پاگردها هی چرخیدند و رقصیدند تا کم کم با بخار حمام درهم شدند. من ولی هنوز آوازی غریب می‌خواندم.

بی‌بی لیلا وحشت‌زد از حمام درآمده بود و به همه گفته بود که کل‌داوود دیوانه شده است و گوشه‌ی حمام پرت و پلا می‌گفته است.

کل‌داوود اما همچنان آبدار بود؛ یعنی تا همین سیزده روز پیش. با دیگران کمتر حرف می‌زد و فقط آواز می‌خواند. گاه چهار بیتی و گاه آوازی غریب که هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد. یک شب پدرم گفت: «کل‌داوود داماد نشد تا دیوانه شد.» و مادرم توی ده شنیده بود که یکی از آن هفت دختر برایش دعا نوشته است و جادو و جنبل کرده است.

قورباغه‌ای به اندازه‌ی گوساله به هوا می‌پرید و با خیز بلندش به دنبال من می‌آمد. با تمام قدرت می‌دویدم. ولی باز با یک جهش به من نزدیک می‌شد. سر تا پایم خیس عرق شده بود؛ از ترس و دویدن‌هایم.

«بلند شو ظهر شده» آفتاب بالای پشه‌بند رسیده بود. پتو را کنار زدم؛ خیس عرق بودم. سرم درد گرفته بود. به نظرم آمد قورباغه‌ای توی پشه‌بند آمده است. از ترس فریادی کشیدم. مادرم سرش را داخل پشه‌بند کرد: «چرا جیغ می‌زنی؟»

ـ سرم، سرم درد می‌کنه.

به طرفم آمد دستی روی پیشانیم گذاشت: «تب داری، برو تو اتاق.» لب جو

آبی به صورتم زدم، اما هنوز سرم درد می‌کرد.

لیوانی شیر سر کشیدم و باز گوشه‌ی اتاق خوابیدم. گیج و منگ بودم. همان قورباغه‌ای که به اندازه‌ی گوساله بود حالا جلوی در اتاق بود. باز فریاد زدم و مادرم با لیوانی در دست آمد:

ـ گرمیت شده بیا این ختمی رو بخور.

کمی از آن نوشیدم؛ شیرین و خنک بود. سرم را روی بالش گذاشتم. همان قورباغه می‌خواست داخل اتاق شود و من می‌لرزیدم.

هنوز همان آواز با نسیم می‌آمد. همه خواب بودند. صدای قطاری از دور می‌آمد. شاید هم کسانی آن دورها سنج می‌زدند. از پشه‌بند بیرون آمدم. مهتاب بود. سمت صدا راه افتادم. به گمانم وسط باغ‌های پسته بود؛ آنطرف موتورخانه. شاید هم از غار بالای کوه بود. به طرف باغ رفتم. صدای کل‌داوود حالا نزدیک بود. از لای شاخ و برگ درخت‌ها نگاه کردم. کل‌داوود نشسته بود زیرا درخت؛ تک و تنها. مرا که دید از جایش بلند شد. من را به کسانی معرفی کرد که نمی‌دیدمشان. دستم را گرفت و هی به دور خودش چرخاند. کم کم پاگردها دور تا دورمان را گرفتند. من همراه کل‌داوود می‌رقصیدم و یا به هوا می‌پریدم؛ مثل قورباغه.

دختر ابری میان پاگردها بود، اما پاهایش گرد نبود؛ ابری سفید و پیچ در پیچ بود. ماه‌جن نی‌لبک می‌زد. به طرفش رفتم و گفتم: «من بلد نیستم آواز بخونم.» نی‌لبک را از لب برداشت و گفت: «تو یاد می‌گیری، استعداد داری.» و همه‌ی آن شش زن پاگرد دیگر کل کشیدند و بر دایره زنگی‌هایشان کوبیدند. دختر ابری به طرفم آمد، دستم را گرفت، پاهای من هم ابری شد. از جا بلند شدم؛ مثل پر کاه در هوا. به این سو و آن سو رفتیم و بعد آنقدر بالا رفتیم که پاگردها را به صورت دایره‌ای کوچک دیدیم. کل‌داوود دست ماه جن را گرفته بود و می‌رقصید.

پاهایش گرد بود؛ عین پاگردها. دختر ابری گفت: «امشب عروسی ماه‌جن و کل‌داووده.» کل‌داوود و ماه‌جن وسط حلقه‌ای بودند که شش زن پاگرد دیگر دور آنها درست کرده بودند. همه با هم بر دایره‌ها دست و بر زمین پا می‌کوبیدند و همه با هم می‌خواندند: «هی هی، هی داوود، داوود.» و گاهی هم کل می‌کشیدند. لحظه‌ای بعد ما جایی غریب بودیم. شاید وسط بیابان یا جایی مثل آن، اما همه‌جا آبی بود و من به این سو و آن سو می‌دویدم؛ شاید هم می‌پریدم. به نظرم آمد در آبی چشمان دختر ابری گم شده‌ام.

سه روز گم بودم. روز سوم دختر ابری مرا گوشه‌ی موتورخانه گذاشت. به همه گفتم که جای کل‌داوود را بلدم، اما کسی باور نکرد به غیر از مادرم. او را همان جا بردم که کل‌داوود را دیده بودم، اما آن روز کل‌داوود نبود. روز بعد مادرم مرا پیش ملا برد. شب که برگشتیم دعایی پیچیده در پارچه‌ای سبز با سنجاق قفلی به پیراهنم وصل بود.

دختر ابری دستی به آن زد و گفت: «چه سبز قشنگی!» و کل‌داوود خندید؛ مثل خنده‌اش در آن جمعه‌ی دور که او را موقع آواز خواندن از لای درخت‌ها دیده بودم.

به طرف جو رفتیم. پاگردها همه دو طرف جو نشسته بودند. لخت شده بودند و پاهای گردشان را داخل آب کرده بودند. بدن‌هایشان سفیدِ سفید بود. موهای طلایی‌شان روی بدن‌ها ریخته بود و من فقط سفیدی ران‌ها و پاهای گردشان را می‌دیدم. کل‌داوود هم لخت شده بود و پاهای گردش را توی آب گذاشته بود. ماه‌جن کنارش نشسته بود و نی‌لبک می‌زد. دختر ابری گفت: «می‌خوای پاتو بذاری تو آب؟» گفتم: «پاهام ابریه.» گفت: «نه. پاتو بذار تو آب.»

پاهایم را توی آب فرو کردم؛ دیگر ابری نبودند. خنکیِ مطبوعی در همه‌ی

بدنم دوید. بعد مثل اینکه پایم به قورباغه‌ای خورده باشد فریاد زدم و پایم را از آب بیرون کشیدم. مادر گفت: «پاتو بذار تو آب، تب داری. یا ابوالفضل بچه‌مو از تو می‌خوام!» هیچ‌کس نبود؛ نه کل‌داوود و نه دختر ابری. هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

غريبه

لنگان لنگان کسی می‌آمد. ردی از خون پشت سرش کشیده می‌شد که آب باران آن را با خود می‌برد.

مادرم که از سمت آغل می‌آمد، ایستاد تا غریبه برسد. غریبه رسید و لحظه‌ای همانطور ایستاده با مادرم حرف زد. اما من از پشت پنجره فقط صدای باران را می‌شنیدم. بالاخره همراه مادرم به طرف اتاق آمد.

حوله‌ای که با آن سر و صورتش را خشک کرده بود، هنوز روی شانه‌اش بود. به دیوار تکیه داده بود و پای راستش را که از آن خون می‌آمد دراز کرده بود. مادرم با دو دست دو طرف درز شلوار را گرفت و با یک حرکت پاچه‌اش را جر داد. بعد پارچه‌ای زیر زانو در گودی زخم فرو کرد و با پارچه‌ای دیگر محکم روی آن را بست، اما خون بند نیامد. غریبه گفت: «باعث زحمت شما شدیم.» و مادر

گفت: «هنوز دنبالتن؟» غریبه جواب داد: «فکر کنم گمم کردن.» مادر بلند شد و به طرف آن اتاق رفت. من و گل‌نسا هم گوشه‌ای کز کرده بودیم. غریبه به هر دوی ما لبخند زد و بعد حوله را به طرف گل‌نسا گرفت. مادر با لیوانی آب قند برگشت: «ضعف کردی. اگه گلوله تو پات باشه از ما کاری بر نمی‌یاد. تازه به کسی هم نمی‌شه چیزی گفت. ممکنه لوت بدن.» غریبه شربت را سر کشید و لیوان را کنارش گذاشت. مادر آمد و پهلوی ما نشست. جوان سرش را پایین انداخته بود و ساکت بود. مادر نگاهی به او و زخم پایش انداخت: «یک بار یه سرباز فراری یه شب این‌جا موند. تو که سرباز نیستی؟» مادر دوباره گفت: «از زندون فرار کردی؟» غریبه که دنبال حرف می‌گشت یکدفعه گفت: «نه، فقط دنبالم هستن. ما داریم یه کارایی می‌کنیم. چه جوری بگم؟» مادر گفت: «فهمیدم.» جوان لحظه‌ای از درد به خودش پیچید. مادر به من گفت: «بدو سر موتورخونه به پدرت بگو بیا.» گل‌نسا گفت: «منم همراهش می‌رم.» بعد چادرش را روی سر انداخت و با هم از اتاق خارج شدیم. چند قدم که رفتیم گل‌نسا ایستاد و رویش را به طرف من گرداند. باران به صورتش می‌خورد. گفت: «اون مرده چقدر مهربونه!» گفتم: «از کجا فهمیدی؟» گل‌نسا راه افتاد و گفت: «مگه ندیدی عروسک دخترشو داد به من؟» گفتم: «تو اون ساک فقط عروسک بود؟»، «نه چیزهای دیگه هم بود؛ نمی‌دونم.»

خیس خیس به موتورخانه رسیدیم. پدرم جایی از موتور را باز کرده بود و سر تا پایش روغنی بود. نگاهی به ما کرد و گفت: «کجا اومدین تو این بارون؟» گفتم: «یه نفر اومده اون‌جا. مادر گفت بیام دنبال شما.» پدر یک لحظه همانطور ایستاد و من را نگاه کرد: «کی اومده؟»، «غریبه تیر خورده.» پدر بیشتر تعجب کرد. چشم‌هایش گرد شد و بعد آچار را محکم به زمین کوبید: «خدایا چکار کنم؟ تو این بیابون هم آسایش نداریم.» و زیر لب چیزهای دیگری هم گفت که

نه من فهمیدم نه گل‌نسا فهمید. با هم راه افتادیم. پدر جلو می‌رفت و ما به دنبالش. آنقدر تند می‌رفت که از او عقب ماندیم. و فقط من می‌دانستم که گل‌نسا چقدر راه رفتن زیر باران را دوست دارد.

غریبه به پدر سلام کرد و خواست که جلویش بلند شود اما نتوانست؛ فقط کمی جابه‌جا شد. پدر جواب سلامش را نداد. و همانطور ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. غریبه باز گفت: «ببخشین که مزاحم شدم.» پدر گفت: «ما وسط این بیابون کارمون به کار هیچ‌کس نیس، ولی مرتب برامون دردسر درست می‌شه.» غریبه نگاهی به پدر کرد و بعد به زحمت از جایش بلند شد و گفت: «من نمی‌خوام برا شما دردسر درست کنم، می‌رم.» و یکی دو قدم جلوتر آمد. مادرم از آن اتاق آمد: «تو که نمی‌تونی راه بری. ما کسی رو از خونه‌مون نمی‌رونیم؛ مخصوصاً اگه محتاج کمک باشه. بشین.» و غریبه سر جایش نشست. «به جای این حرف‌ها بهتره به فکر چاره‌ای باشی» روی مادر به طرف پدر بود.

ـ چکار کنم تو این بارون وسط این بیابون؟

ـ برو دنبال کل‌اصغر، فکر کنم بتونه گلوله‌رو در بیاره.

ـ ما که از وقتی یادمونه کل‌اصغر فقط ختنه می‌کرده. تازه تو این بارون چه جوری برم تا ده؟ غیر از این یه ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه.»

و هوا تاریک شد بدون اینکه ما سرخی غروب را ببینیم. پدر رفته بود و هنوز برنگشته بود. شاید هم هنوز زیر باران کنار جاده ایستاده بود. غریبه همانطور کنار دیوار نشسته بود. مو همه‌ی پیشانیش را پوشانده بود و ریش انبوهی بقیه‌ی صورتش را. زردی چهره‌اش فقط از زیر چشم‌هایش پیدا بود. مادر تا حالا چند بار زخم را باز و بسته کرده بود، اما هنوز خون می‌آمد.

غریبه نگاهی به دور و بر انداخت؛ مثل اینکه دنبال چیزی بگردد. بعد فرش را بالا زد و روی غباری که زیر فرش جمع شده بود، تیمم کرد. گل‌نسا برایش مهر

آورد و او همانطور نشسته نماز خواند.

مادرم پشت پنجره ایستاده بود و با پرِ چارقدش بازی می‌کرد و من می‌دانستم نگران است. از وقتی که پدر رفته بود خیلی می‌گذشت، اما هیچ خبری نشده بود. مادر مثل اینکه چیزی دیده باشد، خوب میان تاریکی را نگاه کرد. از سمت شهر کورسوی چراغ‌های ماشینی پیدا بود. مادرم به طرف غریبه برگشت: «باید یه جایی پنهونت کنم تا ببینم کیه.» رو به من کرد و گفت: «ببرش تو موتورخونه.» گل‌نسا ترسیده بود و به مادرم چسبیده بود. مادر سعی می‌کرد که آرام باشد. دست غریبه را گرفتم. به زحمت بلند شد و لنگان لنگان همراه من به طرف موتورخانه آمد. ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

موتور خاموش بود. من و غریبه گوشه‌ی موتورخانه کز کرده بودیم. غریبه پشت بشکه‌های روغن بود. بلند شدم و ایستادیم. گفت: «تو برو.» گفتم: «نه می‌مونم. هر کی باشه مادر خودش ردش می‌کنه.» از پنجره‌ی موتورخانه بیرون را نگاه کردم. ماشین جلوی اتاق‌ها ایستاده و نور از پنجره روی ماشین افتاده بود؛ جیپ بود. سایه‌ی دو سه مرد که در اتاق بودند، دیده می‌شد. مطمئن شدم که دنبال غریبه هستند. به طرف او رفتم و گفتم: «ماشین ژاندارمریه.» او بیشتر در خود مچاله شد و دست برد داخل ساکش و اسلحه‌ای را بیرون آورد. نگاهی به من کرد و گفت: «من می‌رم. تو همین جا باش.» گفتم: «چه جوری؟ تو که نمی‌تونی راه بری.» اما او چوبی را مثل عصا در دست گرفت و لنگان لنگان از در دیگر موتورخانه خارج شد و رفت به طرف باغ‌های پسته. من مانده بودم که چه کنم. همانطور داخل موتورخانه ایستاده بودم که غریبه میان تاریکی گم شد و من نمی‌دانستم با آن پای زخمی و آن همه باران چه می‌کند.

وقتی که جلوی اتاق‌ها رسیدم، سر و صدای گل‌نسا، مادرم و آن سه نفر بلند بود. آنها سه نفر بودند. دو تاشان تفنگ داشتند و یک نفرشان فقط اسلحه‌ی

کمری داشت. سبیل این یکی تمام دهانش را پوشانده و داد و فریادش که از میان موها می‌گذشت بلند بود. گل‌نسا را مثل بره‌ای زیر بغلش گرفته بود و به طرف ماشین می‌رفت و مادرم به دنبالش. با اینکه می‌ترسیدم، با همه‌ی زورم فریاد زدم: «ولش کن.» یک لحظه همه ساکت شدند و نگاهم کردند. مرد سبیلو همانطور که گل‌نسا زیر بغلش بود به من نزدیک شد و گفت: «بگو کجا رفت تا خواهر تو ول کنم.» گفتم: «کی کجا رفت؟ ما کسی رو ندیدیم.»، «پس هر وقت جاشو نشون دادی خواهرت آزاد می‌شه.» مادر داد زد: «نامسلمون! ما کسی رو ندیدیم.» مرد گل‌نسا را روی صندلی جیپ انداخت و گفت: «ما ردشو پیدا کردیم. اومده این جا.» بعد به طرف من آمد: «تو کجا بودی. کجا بردیش؟» و زد تو گوشم. به طرف مادرم دویدم. مادر مرا به خودش چسباند و داد زد: «مگه دین و ایمون ندارین؟ زورتون به یه زن تنها رسیده؟ گفتم که ما کسی رو ندیدیم.» در همین لحظه گل‌نسا از جیپ پایین پرید و دوید به طرف موتورخانه. یکی از سربازها به دنبالش دوید و بعد ایستاد. و گل‌نسا در تاریکی ناپدید شد. یکی‌شان با چراغ قوه زمین را می‌گشت، اما باران همه چیز را شسته بود. همان که سبیل داشت به یکی از سربازها دستور داد که به طرف موتورخانه برود و آن‌جا را بگردد. مادر من را با خودش به اتاق برد. دو نفر دیگر از پشت سر وارد شدند. سر تا پایشان خیس بود. سبیلو آمد و با پرده اتاق سر و رویش را خشک کرد و این بار با مهربانی گفت: «بهتره جای اونو نشون بدین؛ به نفع شماس. اونا دارن این مملکتو به آشوب می‌کشن.» مادر که همانطور گوشه‌ای کز کرده بود و من را به خودش می‌فشرد، چیزی نگفت. در همین وقت آن یکی آمد و گفت: «قربان داخل موتورخانه خون بود.» سبیلی پارچ آب را به طرف مادرم پرت کرد و فریاد زد: «گفتم دروغ میگی پدرسگ.» پارچ کنار مادرم افتاد و آبش به صورت من پاشیده شد. سبیلی از جایش بلند شد: «هر دو تاتونو می‌کشم. اون دختره رو هم

پیدا کنین.» به طرف ما آمد: «خب می‌گین کجا پنهونش کردین یا بزنم هر دو تا تونو بکشم؟» و اسلحه‌اش را از غلاف بیرون کشید و به طرف مادرم گرفت؛ درست رو به پیشانیش. مادر گفت: «این‌جا سر راهه، روزی هزار نفر از این‌جا رد می‌شن. ما چکار کنیم؟ اونم اومد یه لیوان آب گرفت و خورد و رفت.»

ـ کی اومد، کجا رفت؟

ـ خیلی وقته. نمی‌دونم کجا رفت. تو موتورخونه چکار می‌کرده؟

ـ خوب اول اومده بود اون‌جا. همون جا بود که پیداش کردیم.

ـ از کدوم طرف رفت؟

ـ من داخل اتاق بودم. متوجه نشدم.

بعد رو به من کرد و گفت: «تو چی؟ تو هم ندیدی؟» «نه. من خواب بودم.» دیگر چیزی نگفت. همانطور وسط اتاق قدم می‌زد و زیر لب فحش می‌داد: «وای به حالتون. شما همدست اون هستین. باید جوابگو باشین.» بعد به طرف آن دو تا برگشت و فریاد زد: «چرا همین‌جور وایستادین؟ زود باشین؛ باید همه جا رو بگردین.» سربازها بیرون رفتند. سبیلی گفت: «حتماً شوهرت برده اونو برسونه یه جایی. صبر می‌کنم که برگرده تا اعدامش کنم.» بعد ساکت شد و همان‌جا نشست. من هم چسبیده به مادرم همانطور گوشه‌ی اتاق نشسته بودم.

دو ساعتی گذشت که سربازها آمدند. یکی‌شان گفت: «قربان این طرفا نیس، همه‌جا رو گشتیم.»

سبیلی از جایش بلند شد. چند بار طول اتاق را گز کرد. و بعد به طرف ما برگشت و گفت: «ده از کدوم طرفه؟» مادرم جاده را نشان داد. سبیلی به سربازها گفت: «می‌ریم ده.» وقتی که بیرون می‌رفتند، برگشت و گفت: «دوباره برمی‌گردیم، وای به حالتون.» همانطور چسبیده به هم نشستیم تا وقتی که دیگر صدای جیپ را نشنیدیم. آن وقت مادر از جاش بلند شد و گفت: «این دختره

کجا رفت؟» و به دنبال کبریت گشت تا چراغ بادی[1] را روشن کند.

باران بند آمده بود و ما با چراغ به سمت باغ‌ها می‌رفتیم. کمی که جلو رفتیم، گفتم: «ما که نمی‌تونیم توی این گل و شل همه‌ی این باغ‌ها رو بگردیم.» مادرم گفت: «راست می‌گی. سربازها هم جایی رو نگشتن و الا اونو پیدا می‌کردن.» آن وقت همانطور ایستادیم؛ نمی‌دانستیم چه کنیم. مادر میان تاریکی نگاهی به همه جا انداخت و بعد فریاد زد: «گل‌نسا هوی...!» من هم پشت سر او فریاد زدم. و باز مادرم فریاد زد، اما خبری نشد که نشد. آخر سر رو به من کرد و گفت: «پدرتم که نیومد.»

تا کنار موتورخانه رفتیم. باز چند بار گل‌نسا را صدا زدیم، اما باز هم خبری نشد. مادر همانطور کنار حوض ایستاده بود و نگاه می‌کرد. بعد مثل اینکه فکر به خاطرش رسیده باشد، گفت: «تو برو تو اتاق. من می‌رم تا کنار کوه. شاید رفته باشد تو آغل زمستونی گوسفند.» گفتم: «منم میام.» مادر حرفی نزد؛ چراغ به دست راه افتاد و من به دنبالش. باد شعله‌ی چراغ بادی را می‌لرزاند و پای ما توی چاله چوله‌هایی می‌رفت که پر از آب بودند.

آغل زمستانی سوراخ غار مانندی بود که خودمان پایین کوه کنده بودیم. مادر چراغ بادی را جلو آغل گرفت. هنوز می‌خواست صدا بزند که صدای گریه‌ی گل‌نسا را شنیدیم. داخل آغل شدیم. گل‌نسا گوشه‌ای کز کرده بود و گریه می‌کرد. روسری سرش نبود. سر غریبه روی زانوی گل‌نسا بود. روسری گل‌نسا که زیر زانوی غریبه بسته شده بود، غرق خون بود. خون زیادی ازش رفته بود. مادرم سر غریبه را روی زمین گذاشت و گل‌نسا را در آغوش گرفت. غریبه انگار بیهوش شده بود. مادر فانوس را که به دست من داده بود، گرفت و آن را نزدیک صورت

۱. چراغ بادی: فانوس.

غریبه بُرد. بعد سرش را روی سینه‌ی او گذاشت. آن وقت گفت: «بریم.» گفتم: «اونو چه جوری ببریم؟» مادر گفت: «بابات که اومد یه جوری می‌بریمش.» و چادرش را روی غریبه کشید.

از آغل بیرون آمدیم. از سمت جاده به راه افتادیم تا اگر پدرم آمد او را ببینیم. سر جاده که رسیدیم باد فانوس را خاموش کرد. میان تاریکی هی سوز می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

سفر

به سمتی دیگر

وقتی که من پانزده ساله شدم، هنوز غار غار موتور بلند بود. اما پدرم هرچه غارغار آن را بیشتر می‌کرد، آبی که از دهانه‌ی لوله بیرون می‌آمد بیشتر نمی‌شد؛ چاه آب نداشت. قرار شد پانصد متر آن طرف‌تر چاه دیگری بزنند.

جمعه بود که دستگاه آمد، و با دستگاه محرم آمد. محرم جوانی بیست و سه چهار ساله بود. مویی بلند داشت که تا نزدیک شانه‌هایش می‌رسید، و ریشی که صورت کشیده‌اش را پر می‌کرد. لباس کاری به تن داشت که از مچ پاها تا شانه‌هایش را می‌پوشاند و همیشه بوی روغن و گازوئیل می‌داد.

روز بعد قرار شد با محرم کار کنم و همان روز دکل دستگاه بالا رفت و صدای تالاق تالاق همه‌ی دشت را پر کرد. همراه با هر ضربه، دست ما که به زنجیر دستگاه بود بالا و پایین می‌رفت. به نظرم کاری خسته کننده‌تر از آن وجود نداشت؛ انگار همه‌ی آن ضربه‌ها بر سر من فرو می‌آمدند. کار با تراکتور

راحت‌تر بود و من همه‌ی تعطیلات را روی تراکتور کار کرده بودم.

محرم مثل همیشه، چند متر مانده به مادرم دستش را روی سینه‌اش گذاشت، کمی خم شد و سلام کرد:

ـ سلام مادر!

ـ سلام خسته نباشی جوون!

محرم همان‌جا گوشه‌ی فرش نشست. کفش‌هایش را در نیاورده بود. اواخر شهریور بود و ما هنوز شب‌ها بیرون از اتاق می‌نشستیم. مادرم لامپا را روشن کرد و گفت: «چرا کفش‌ها تو در نمی‌یاری راحت بنشینی؟»

محرم کفش‌هایش را درآورد و روی فرش نشست. گل‌نسا با سینی چای آمد و همانطور که سرش پایین بود به محرم سلام کرد و سینی چای را جلوی ما گذاشت. مادرم برگشت و پیش ما نشست. محرم چای را خورد و استکان را توی سینی گذاشت: «باعث زحمت شدیم مادر!»

ـ چه زحمتی؟ گل‌نسا بیا سینی رو ببر چایی بیار.

گل‌نسا آمد و سینی را برد. محرم رد رفته‌ی گل‌نسا را نگاه کرد. مادرم بلند شد و رفت. بعد با متکایی برگشت. متکا را زیر دست محرم گذاشت و گفت: «راحت بشین.» با اینکه محرم با من خیلی مهربان بود، و من از او خوشم می‌آمد، همان وقت احساس کردم به او حسودیم می‌شود. محرم متکا را این طرف گذاشت و گفت: «تکیه بده.»

به متکا تکیه دادم.

ـ خسته شدی؟

ـ نه.

ـ می‌خوای امشب استراحت کنی؟

ـ نه.

گل‌نسا سفره را آورد. پشت سر او مادرم در حالی‌که کماجدان آبگوشت به دستش بود از طرف مطبخ آمد. گل‌نسا دوباره به اتاق رفت و کاسه‌ها را آورد. من محرم را نگاه کردم و محرم در حالی‌که سعی می‌کرد نشان دهد که بی‌خیال است، رفت و آمد گل‌نسا را می‌پائید. بعد محرم از جایش تکانی خورد و کمی جابه‌جا شد. من حس کردم که نگاه گل‌نسا و محرم به هم چسبیده است.

نتوانستم شام بخورم. محرم کلی از دست پخت مادرم تعریف کرد و گفت همیشه آبگوشت زیر آتش را دوست داشته است. وقتی که به طرف دستگاه می‌رفتیم، محرم سوت می‌زد. صدای سوت او با صدای قورباغه‌ها درهم می‌شد و صدای عجیب و غریبی به هم می‌زد که مرا کلافه می‌کرد. آن شب محرم میان سر و صدای تالاق تلوق دستگاه هی آواز خواند و من تازه فهمیدم که صدای بدی ندارد، اما هی به خودم فشار آوردم که از صدای او خوشم نیاید.



چند روز بعد وقتی که او بالای دکل بود، پایین آمد. قمقمه را برداشت و گفت: «می‌رم آب بیارم.» و بعد با سرعت به طرف موتورخانه رفت. من در آن دورها از لابلای درخت‌ها گل‌نسا را دیدم که به طرف حوض می‌رود تا ظرف بشوید. همان روز ظهر مادرم را کناری کشیدم و گفتم: «چرا جلوی این دختره رو نمی‌گیری؟»

ـ چطور شده؟

ـ دیدم کنار حوض داشت با این نره‌خر حرف می‌زد.

ـ آدم به دوستش می‌گه نره‌خر؟ خوب کنار حوض رسیدن به هم و سلام و

علیک کردن.

ـ مگه می‌خوای آبرومون بره؟

ـ نمی‌خواد برا من مرتیکه‌ای بکنی. خودم حواسم به همه چیز هست.

آن روز ظهر محرم را بیشتر تحویل گرفت. وقتی می‌رفتیم طرف دستگاه، جیب‌هایمان را پر از تخمه کرد. وقتی جیب محرم را پر می‌کرد، با تاکید گفت: «همه‌ی اینها رو گل‌نسا بو داده.» دلم می‌خواست همه‌ی آن تخمه‌ها را به هوا بپاشم، اما هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد جز آنکه دوباره اخم کنم و محرم هی از من بپرسد: «چته؟ خسته‌ای؟» و من هیچ چیز نداشته باشم که بگویم.

حالم وقتی خراب‌تر شد که دو تا گل سرخ را بر زمینه‌ای سفید از دهانه‌ی ساک محرم دیدم و مطمئن شدم دستمال گل‌دوزی شده‌ی گل‌نسا است. می‌خواستم هرچه فحش بلدم نثار محرم کنم، اما او آنقدر راحت و بی‌خیال بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. راستش ته دلم از محرم بدم نمی‌آمد، و هرچه به خودم فشار آورده بودم که از او بدم بیاید نشده بود. روز بعد وقتی که گل‌نسا کنار جوی آب ظرف می‌شست، به سراغش رفتم.

ـ خیلی کارت درست شده.

گل‌نسا همانطور که ظرف می‌شست، نگاهی به من کرد و هیچ نگفت. به آن طرف جور رفتم و رو به رویش نشستم:

ـ دستمالت توی ساک محرم بود.

گل‌نسا بشقابی را که می‌شست به زمین زد. می‌خواست حرف بزند، نتوانست. فقط به من نگاه کرد و بعد زد زیر گریه.

از جایم بلند شدم و ایستادم و رویم را به طرف درخت‌ها برگرداندم. از حرف‌هایی که زده بودم پشیمان شده بودم. برگشتم. خواستم به گل‌نسا چیزی بگویم، اما حرفی به نظرم نرسید. ولی گل‌نسا همانطور که گریه می‌کرد، میان هق

هق‌اش گفت: «من هیچ‌کس رو ندارم، می‌خوام یه جور بشه که دیگه مزاحم شما نباشم.»

ـ مزاحم ما؟ مگه مادرم به تو بد کرده؟ مگه پدرم به تو بد کرده؟ مگه من به تو بدم کردم؟ مادرم با تو مهربون‌تر بوده تا با من.

ـ من که نگفتم شما به من بد کردین. هرچی خوبی بوده از شما دیدم. مادرتم دلش می‌خواد که من سر و سامون بگیرم.

ـ بدبخت تو هنوز بچه‌ای.

ـ بدبخت که هستم؛ اگه نبودم این‌جور با من حرف نمی‌زدی. تو مثل برادرم هستی. اگه بخوای صبر می‌کنم، ولی اگه رفتی دانشسرای کشاورزی، بعد هم از شهر یکی رو ورداشتی اومدی، اونوقت چی؟

گل‌نسا راحت شده بود؛ شاید حرف‌هایی که می‌خواست زده بود. دوباره آرام آرام شروع به شستن ظرف‌ها کرد، اما هنوز اشک‌هایش از روی گونه‌هایش قل می‌خوردند و به جوی پر آب می‌چکیدند. من آرام آرام از کنار جو راه افتادم. هی دلم می‌خواست برگردم و گل‌نسا را نگاه کنم، اما نمی‌شد. شاید او هم رفتن مرا نگاه می‌کرد. شاید هم نگاهش می‌خواست که رویم را به عقب برگرداند. بالاخره لابلای درخت‌ها خودم را گم کردم.

سه هفته بعد چاه به آب رسید. آب گل‌آلودی دور تا دور محور دستگاه را گرفته بود. آخرین ضربه‌ها در آب فرو می‌نشست. روز بعد صاحب دستگاه آمد و با دستگاه رفت. محرم هم رفت، اما ساکش ماند. رفته بود با پدر و مادرش برگردد. همان روز که محرم رفت، من آن دورها پشت باغ‌های پسته غروب خورشید را نگاه می‌کردم که مادرم به سراغم آمد. مثل همیشه طوری با من حرف زد که زبانم بند آمد:

ـ گل‌نسا مثل خواهرته. مگه نمی‌خوای خوشبخت بشه؟ خوب باید براش

جهیزیه بخریم. مثل همان وقت‌ها که بچه بودم باز به نظرم آمد که چیزی توی گلویم است که نمی‌گذارد حرف بزنم. همه‌ی مزدی که بابت کار با تراکتور و دستگاه گرفته بودم، به مادرم دادم.

اول پاییز بود، صبح زود ساکم را برداشتم و به طرف دانشسرای کشاورزی راه افتادم. وقتی به طرف جاده می‌رفتم، به همه‌ی فکرهای توی کله‌ام، فکر دانشسرای کشاورزی هم اضافه شده بود که من نمی‌دانستم چگونه جایی است. فقط می‌دانستم که شبانه‌روزی است.

ساک را کنارم گذاشتم و همان‌جا لب جاده منتظر نشستم. درست یادم است وقتی که چاه به آب رسید، من پانزده ساله بودم و گل‌نسا چهارده ساله و محرم خیال می‌کرد گل‌نسا خواهر من است.

جاده خالی بود، هی سوز می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

جسد

غروب بود. کبری فریادزنان از موتورخانه به طرف اتاق‌ها دوید. زبانش بند آمده بود. با لکنت گفت: «جسد. یه جسد گوشه‌ی موتورخونه افتاده.»

از جنوب آمده بود؛ آفتاب خورده و سی ساله. چادری آنطرف موتورخانه نزدیک جوی آب برپا کرده بود. این دفعه‌ی اول نبود که کبری فریاد زنان می‌آمد و می‌گفت جسد. گاه و بیگاه حتی وقتی مشغول درو بود، ناگهان جسدی به نظرش می‌آمد و به این طرف و آن طرف می‌دوید. مادرم می‌گفت: «آفتاب خورده تو سرش که به این روز افتاده. منم وقتی‌که صبح تا شب زیر آفتاب گندم درو می‌کردم، بعضی وقت‌ها به چیزایی به نظرم می‌آمد.»

همدم کابوس‌های شبانه‌اش من بودم. مادرم گفته بود که شب‌ها داخل چادرش بخوابم تا تنها نباشد. مادر نتوانسته بود او را راضی کند که پیش ما بیاید. موتورخانه بین اتاق‌های ما و چادر کبری فاصله انداخته بود.

فانوسی که به تیرک چادر آویزان بود، شب تا صبح روشن بود. من بی‌سر و صدا گوشه‌ی چادر می‌خوابیدم و کبری که یادش می‌رفت من آن‌جا هستم، هی با خودش حرف می‌زد؛ در خواب و بیداری.

بعضی وقت‌ها که در تیررس نگاهش قرار می‌گرفتم. می‌رفت از داخل سبدی که به تیرک آویزان بود، برایم خرما می‌آورد و دوباره فراموشم می‌کرد. نیمه‌های شب بلند می‌شد و جلوی چادر می‌نشست؛ انگار منتظر کسی باشد.

شب دهم از میان خرت و پرت‌هایی که گوشه‌ی چادر ریخته بود، آینه‌ای بیرون آورد. خودش را به فانوس نزدیک کرد و چهره‌اش را در آینه نگاه کرد. دستی به صورتش کشید، و بعد همانطور که آینه در دستش بود جلوی چادر به انتظار نشست. و من خوابم برد. نیمه‌های شب با فریاد کبری بیدار شدم. نگاهش کردم؛ آن طرف چادر میان رختخواب نشسته بود. مدتی خیس عرق همانطور همان‌جا ماند و بعد بلند شد و از مشک کمی آب خورد. نگاهی به بیرونی به سمت جاده انداخت و بعد دوباره خوابید. یکباره شروع به حرف زدن کرد. نمی‌دانم خواب بود یا بیدار. هی تکرار می‌کرد: «من نکشتم. من نکشتم.» همینطور تا صبح هی با خودش حرف زد و من هی خواب رفتم و بیدار شدم؛ مثل شب‌های قبل.

صبح زود کبری داسش را برداشت و به طرف گندمزار رفت. و نگاه من که همانطور خوابیده بودم، باز به صندوقچه‌ای افتاد که این چند روز جرأت نکرده بودم درش را باز کنم.

بلند شدم. به طرف صندوقچه رفتم و در آن را باز کردم. پر از داس بودی؛ انواع و اقسام داس‌ها. آنها را زیر و رو کردم. یکی از داس‌ها را از کف صندوقچه بیرون کشیدم؛ نوک‌اش خونی بود.

شب یازدهم وقتی که به خواب رفتم، هنوز آینه به دست جلوی چادر به انتظار نشسته بود. نیمه‌های شب با صدای موتوری بیدار شدم. به طرف موتور

سوار می‌رفت که همان‌جا روی موتور نشسته بود. سر و صورتش را با پارچه‌ای سفید بسته بود و فقط چشم‌هایش پیدا بود.

کبری گفت: «چرا دیر کردی؟ چهار روز پیش قرار بود بیایی. نجاتم بده دارم دیوونه می‌شم.» مرد نگاهی به داخل چادر انداخت. مرا که دید، گفت: «این کیه؟»

ـ پسر موتور چیه. می‌آد این جا که من تنها نباشم. می‌خوای بفرستم بره؟

ـ نه، می‌خوام برم.

ـ به این زودی؟ پس چرا اومدی؟

ـ اومدم بگم که دوشنبه میام دنبالت.

ـ هی می‌گی دوشنبه می‌آیم. سه‌شنبه می‌آیم، هی امروز فردا می‌کنی. تو که هر کاری گفتی کردم. نکنه بری دیگه برنگردی. نکنه دیگه دوستم نداشته باشی.

ـ این چه حرفیه؟ گفتم دوشنبه می‌آیم. دارم تو شهر خونه‌ای دست و پا می‌کنم که راحت بتونیم زندگی کنیم.

ـ من همش کابوس می‌بینم. همش اون جلوی نظرمه. یه لحظه هم از جلوی چشمم دور نمی‌شه.

ـ ساکت باش.

انگار فراموش کرده باشد که من آن‌جا هستم، نگاهی به من کرد. خوابیدم. باز هم التماس کرد که مرد بماند. میان خواب و بیداری صدای موتور را شنیدم که دور می‌شد؛ پیچیده در صدای زاری او: «خدایا منو بکش راحت بشم. خدایا منو ببخش.» صدای کبری هی دور و دورتر شد تا خوابم برد.

دوشنبه شب باز هم موتور سوار آمد. کبری به طرفش رفت. موتور سوار از موتور پیاده نشد. همانطور کمی با هم صحبت کردند. مرد گفت: «به زودی می‌آم دنبالت.» و رفت.

از روز بعد دیگر به درو نرفت. صبح تا شب جلوی چادر می‌نشست و به بیابان خیره می‌شد. مادر نتوانست او را به درو برگرداند و نتوانست بفهمد که چه مرگش است.

هفت روز بود که همینطور جلوی چادر نشسته بود. من مثل شب‌های پیش داخل چادر او می‌خوابیدم. مادرم می‌گفت: «می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره.» من می‌گفتم: «ممکنه بلایی سر من بیاره.» می‌گفت: «نه کاری به تو نداره.» و او اصلاً با هیچ‌کس کاری نداشت.

شبِ روز هفتم نیمه‌های شب باز با صدای موتور بیدار شدم. کبری از جا بلند شد و به طرف موتور سوار رفت. لحظه‌ای به هم نگاه کردند. بعد کبری التماس‌کنان گفت: «نمی‌خوای بیایی تو؟» مرد گفت: «خیلی خسته‌ام. همه چیز داره درست می‌شه. امشب با هم می‌ریم.» و بعد از موتور پیاده شد و به طرف مشک آب رفت. پارچه‌ی روی صورتش را کمی کنار زد. دهان مشک را به دهانش گذاشت. نصف آب را خورد و به سر و رویش ریخت. کبری به طرف من آمد و گفت: «پاشو برو.»

از جا بلند شدم. مرد نگاهی به من انداخت؛ ترسیدم از چشم‌هایش.

با سرعت به طرف اتاق‌ها دویدم. مادرم گفت: «چی شده؟» گفتم: «همون مرده آمده پیشش. به من گفت برو.» پدرم گفت: «شوهرشه.» مادرم گفت «خدا می‌دونه.» پدر گفت «حتماً شوهرشه؛ مرد غریبه که نمی‌شه.» مادرم گفت: «هرچی هست زیر سر همین مردکه است.»

پدر گفت: «...» و من خوابم برد.

پدر گفت: «یه جسد افتاده تو موتورخونه.» رنگ به صورت نداشت و نمی‌توانست به راحتی حرف بزند.

مادر گفت: «تو هم خیالاتی شدی؟» پدر گفت: «نه به خدا.»

لقمه‌ی نان و پنیر همانطور توی دهانم مانده بود. به طرف موتورخانه دویدیم. کنار بشکه‌های روغن افتاده بود. سر و صورتش با پارچه‌ای سفید بسته شده بود و فقط چشم‌هایش که همانطور باز مانده بودند، پیدا بود. چند قطره‌ی خون روی پارچه‌ی سفید گل انداخته بود. به طرف چادر کبری دویدم؛ چادر جمع شده بود. جای چادر فقط دو تا داس خون‌آلود افتاده بود. به طرف جاده برگشتم. هی باد می‌آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

اسکیموی کویر

سردِ سردِ سرد هم که بود، می‌آمد. برف هم که نبارد، از آفتاب هم که پُر باشم، هیچ نوری هم نیاید، می‌آید با نسیم از پنجره، در پالتو قرمزی که نفس خورشید لای کُرک‌هایش مانده است.

سردِ سردِ سرد بود و دَق[1] بی‌هیچ برفی سفیدِ سفیدِ سفید. و من اسکیمویی تنها بودم در دل کویر با همه‌ی سرمای قطب که هشتِ شنبه‌ای دور هنوز به مدرسه نرسیده بود. و پالتوی قرمزی که داخلش مثل پشت بره‌اش باشد؛ کلاه هم داشته باشد؛ هنوز برایش نخریده بودند.

پالتوی قرمزی پر کشید و اسکیموی بی‌شال و کلاه را جلوی سی و نه جفت چشم نُه ساله در خود گرفت و اسکیموی تنها برای اولین و آخرین بار در عمرش

۱. دشت وسیع بی‌آب و علفی که جاجای آن درختچه‌های کوچک کویری روئیده‌اند.

گرم شد؛ گرمایی که سی و نه سال بعد هم هنوز به دنبالش بود و نمی‌یافت.

همه‌ی زمستان را دیر به مدرسه رفتم و نگذاشتم برایم پالتو بخرند و در آستانه‌ی کلاس وانمود کردم همه‌ی سرمای زمستان را با خود دارم، اما آن اتفاق خوش تکرار نشد که نشد. دلم می‌خواست زمستان تا سی و نه سال بعد کش بیاید.

آنقدر از خانم معلم درباره‌ی قطب و اسکیموها سئوال کردم که عکسی برایم آورد که در آن سی و نه اسکیمو روی تکه‌ای یخ ایستاده بودند، اما این آن چیزی نبود که من می‌خواستم. خانم معلم حتی لُپم را کشید و گفت: «اسکیموی کوچولوی من!» این هم آن چیزی نبود که من می‌خواستم. هنوز زمستان به آخر نرسیده بود که خانم معلم دیگر پالتو نپوشید. گفتم: «ممکنه سرما بخورین بهتره پالتو بپوشین.»

گفت: «پالتو سنگینه کوچولوی من!» خودتان بگوئید اگر زمستان نباشد، پالتو هم نباشد، بهانه‌ای هست؟ وقتی که هنوز زمستان بود، سعی کردم خانم معلم را راضی کنم که یکی از جمعه‌ها به خانه‌ی ما بیاید، و آنقدر از موتورخانه و حوض آب و درخت پسته برایش گفتم که راضی شد بیاید، اما بهار.

گفتم: «بهار که پالتو نمی‌پوشین.»

نُه روز تلاش کردم که خودم را به خانم معلم نزدیک کنم. اما حتی بهانه‌ای هم برای حرف زدن پیدا نکردم. نُه روز بعد را سعی کردم برایش نامه بنویسم، باز هم نشد. ولی کمتر از نُه روز برایش نقاشی کشیدم و زیر نقاشی قصه‌ای نوشتم: اسکیمویی را نقاشی کردم که از لای چادر گُل‌گلی مادرش که مثل چادر مادرم بود، گذشته بود، و حتی از لای پالتوی قرمز مادرش که زیر چادر بود. زیر نقاشی هم قصه‌ی بچه اسکیمویی را نوشتم که فقط لای پالتو مادرش گرم می‌شد. هیچ وقت نتوانستم قصه نقاشی را به خانم معلم بدهم.

نُه روز بعد اسکیموی بیچاره و مادرش را وسط دَق رها کردم. و همان روز سعی کردم نامه‌ای بنویسم: «چون ما خجالتمان می‌شود با شما حرف بزنیم، برایتان نامه نوشتیم تا بگوئیم که همه‌ی بچه‌ها باید معلمشان را مانند مادرشان دوست بدارند. ما هم معلممان را دوست داریم؛ از همه‌ی بچه‌ها بیشتر. ما هر وقت سردمان می‌شود دلمان می‌خواهد که پیش شما باشیم. ما از پالتو قرمز شما خیلی خیلی خوشمان می‌آید.

داخل پالتو شما مثل پشت بره‌ی ماست. اگر شما بهار به خانه‌ی ما بیایید من خودم دست شما را می‌گیرم و به پشت بره‌ام می‌کشم. شما هم حتماً آن روز پالتویتان را بپوشید تا بتوانید دست مرا بگیرید و داخل پالتویتان بکشید تا ببینید که ما دروغ نمی‌گوییم.»

مطمئن نیستم که اینها را روی کاغذ آورده باشم، اما مطمئنم که این نامه هیچ‌وقت به دست خانم معلم نرسید.

خوب من ز همان اولِ اولِ اول خجالتی بودم؛ خود شما هم باید متوجه شده باشید. بالاخره بعد از سی و نه بار تلاش دم غروب وقتی که خانم معلم منتظر مینی‌بوس بود، خودم را به او رساندم و گفتم: «مادرم هیچ‌وقت پالتو نمی‌پوشد.» خانم معلم خندید و گفت: «خوب مادر تو قویه، مثل من نیس که با هر نسیمی بلرزه.»

ولی شما هیچ‌وقت نمی‌لرزین.

چرا وقتی که سردم بشه می‌لرزم.

مگر، مگر شما هم سردتون میشه؟ شما، شما که...

می‌خواستم بگویم گرمِ گرمِ گرم بودید، اما نشد. گفته بودم که من از اولِ اولِ اول خجالتی بودم. شما لباستان با مادرم فرق می‌کنه، ولی خیلی شبیه مادرم هستین. چشم‌های شما مثل چشم‌های مادرم سیاهِ سیاهِ سیاه است.

نمی‌دانم خانم معلم شنید یا نه. همان وقت مینی‌بوس از راه رسید و خانم معلم سوار شد و از پشت شیشه برایم دست تکان داد و خندید.

خودتان بگوئید آدم این همه کم‌شانس می‌شود. خود شما هم اگر بودید دلتان نمی‌خواست مینی‌بوس به این زودی‌ها بیاید. اینطور نیست؟

من توی دلم به خودم اطمینان دادم که خانم معلم همه‌ی حرف‌هایم را شنیده. وقتی به وسط دَق رسیدم با خودم گفتم فردا به خانم معلم می‌گویم: «وقتی که سرد باشد، وقتی هم که سرد نباشد، مادرم چادرش را دور من می‌پیچد تا گرم شوم. اما ما فکر می‌کنیم اگر پالتوی قرمزی دور ما بپیچند ما بیشتر گرم می‌شویم و اصلاً بیشتر خوشمان می‌آید.» آنوقت خانم معلم حتی اگر پالتو هم نداشته باشد، حتماً ما را در بغل می‌گیرد و ما خیلی گرم می‌شویم.

اما هیچ‌وقت نتوانستم اینها را به خانم معلم بگویم. برایتان گفته بودم که من از اولِ اولِ اول خجالتی بودم. اگر فراموش کرده‌اید سی و نه بار دیگر برایتان می‌گویم.

بالاخره یکی از جمعه‌های بهار خانم معلم به خانه‌ی ما آمد. وقتی که از ترک موتور پدرم پیاده شد، فهمیدم بهترین فرصت را از دست داده‌ام.

توی دلم به پدرم فحش دادم و بعد از خدا خواستم که مرا ببخشد؛ البته باز هم توی دلم.

پدرم صبح زود، وقتی که من هنوز خواب بودم، رفته بود. فکرش را بکنید من می‌توانستم از ده تا خانه‌مان روی موتور جلوی خانم معلم بنشینم و آنقدر گرم بشوم که گُر بگیرم. شما اگر چنین فرصتی را از دست داده بودید چه می‌کردید؟

آن روز برای اولین بار از مادرم بدم آمد. چون به نظر می‌آمد خانم معلم مادرم را بیشتر از هرکسی دوست دارد. انگار یادش رفته بود من هم آنجا هستم. با اینکه خانم معلم پالتو نداشت، دلم می‌خواست او را پیش بره‌ام ببرم. ولی خانم

معلم از کنار مادرم تکان نمی‌خورد. بعد از ظهر تصمیم گرفتم بالای کوه بروم و خودم را از کوه پرت کنم که خانم معلم از کنار مادرم بلند شد.

خانم معلم خودش بره‌ام را ناز کرد. دو سه بار هم به سر من دست کشید. من حدود سی و نه بار سعی کردم که بگویم بعضی وقت‌ها هوا در بهار هم سردِ سردِ سرد می‌شود، اما نتوانستم. برایتان گفته بودم که من از اولِ اولِ اول...

بعد خانم را کنار تابی بردم که پدرم با طناب برایم درست کرده بود. حتماً شما هم می‌دانید که دلم می‌خواست خانم معلم زیر بغلم را بگیرد و توی تاب بگذارد، اما این اتفاق نیفتاد. اگر برای شما چنین اتفاقی بیفتد چه حالی می‌شوید؟

من همین که دست خانم معلم به پشتم می‌خورد راضی بودم. و بعد که دست من به پشت خانم معلم می‌خورد راضی‌تر شدم. خانم معلم می‌گفت تاب که می‌خورم دلم هُری می‌ریزه پایین. من حدود سی و نه سال بعد فهمیدم اگر به خانم‌ها جمله‌ی احمقانه‌ی دوستت دارم را هم بگوئیم، دلشان هُری می‌ریزه پایین.

آنقدر خانم معلم را تاب دادم که از نفس افتادم. شما هم اگر به جای من بودید دلتان می‌خواست بیهوش شوید تا خانم معلم شما را از زمین بلند کند، سرتان را روی شانه‌اش بگذارد طوری که همه‌ی موهایش روی صورت شما بریزد و به طرف خانه برود و هرچه برود به آنجا نرسد. اینطور نیست؟

غروب به خانم معلم گفتم اگر شب‌های بهار در پشه‌بند بخوابیم خیلی خوب است. البته ممکن است کمی سردمان بشود، اما در عوض می‌توانیم تا صبح ستاره بشمریم و ماه را نگاه کنیم.

اصلاً من فکر می‌کنم لحاف می‌تواند به اندازه‌ی یک پالتوی قرمز گرم باشد. اما خانم معلم شب نماند و غروب همراه تانکری که گازوئیل آورده بود، رفت و

سی و نه روز بعد مدرسه تعطیل شد. سال‌ها، شاید حدود سی و نه سال بعد، من یادم آمد که چشم‌های خانم معلم عسلی بود، نه سیاه.

لابد خودتان می‌دانید که در آن سی و نه سال هی باد آمد و هیچ‌کس نمی‌آمد.

از همین مجموعه منتشر شده است:

۱. دقیقه‌های کافوری / عزت جلالی

۲. پرندگاه بی‌فصل / محمد قاسم‌زاده

۳. پرنده‌ای هست / فریده خردمند

۴. سفر به سمتی دیگر / رضا زنگی‌آبادی

۵. زن در باد / طاهره علوی

از همین مجموعه منتشر خواهد شد:

۱. یک نفر هر روز / پیمان هوشمندزاده

۲. صورتی / مهین داوودی

نسلی دیگر
۵

از آنجا که تاکنون عرصه‌ی نشر در اختیار نامداران بوده است، شرکت انتشاراتی فکر روز برآن شد بدون توجه به سود و زیان ناشی از چاپ ونشر آثارشاعران و نویسندگان گمنام، برای دیرآمدگان و نوآمدگان مستعد و سختکوش امکانی فراهم آورد. روشن است که در گزینش آثار این گروه، ملاک‌ها و معیارهایی درنظر بوده است. امید است که این مجموعه علاوه برآنکه رنگ و بویی تازه به ادبیات معاصراین مرز و بوم می بخشد، رضایت خاطراهل نظر و مخاطبان سختگیر و مشکل‌پسند رانیزفراهم آورد.

تاکنون از این مجموعه منتشر شده است:

دقیقه‌های کافوری / عزت جلالی

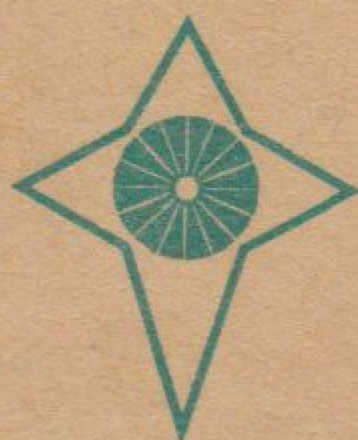
پرندگان بی‌فصل / محمد قاسم‌زاده

پرنده‌ای هست... / فریده خردمند

زن در باد / طاهره علوی



۱۶۴-۵۸۳۸-۳۷-۱
ISBN: 964-5838-37-1



انتشارات فکر روز